**خيلي جذاب است !**

شیوا کریمی

راضيه مثل هر بعداظهر از خانه بيرون زد.چند پسر وسط كوچه ی باریک فوتبال بازي مي كردند . پسرها بی توجه می دویدند تا توپ را گل کنند. راضيه می ترسید تنه ای به او بزنند یا توپ به سرش بخورد.با احتیاط از کنارشان گذشت .

خدا خدا كرد کیوان مثل هر بعداظهر سر خيابان روبروي پارك ايستاده باشد. بچه ها داشتند در زمين خاكي پارك بازي مي كردند . غباري هوا را پر كرده بود ، گاهي پيراهن قرمز يا زرد بچه اي از ميان گرد و غبار به پا شده پيدا مي شد . کیوان بود و داشت به بچه ها نگاه می کرد.

دل راضيه لرزيد .قلبش به تپش افتاد . به شيشه پيكان كنار خيابان زل زد و موهایش را برد زیر روسری و مرتب کرد. دعا کرد کیوان امروز حرف دلش را از نگاهش بخواند.اما کیوان انگاراز چيزي دلخور باشد به پارك نگاه مي كرد نه او ..

راضيه هرروز بعداظهر تمرین والیبال می رفت. تابستان کلاس تعطیل بود اما راضیه هرروز همان ساعت از خانه بیرون می آمد تا روی کیوان را ببیند. مي رفت تا ته خیابان . مدتي كناردر بسته باشگاه مي ايستاد . از كوچه كناري بالا مي آمد و مي رفت خانه معصومه از هم تیمی هایش يا تمام مغازه ها را از بوتيك هاي لباس تا اسباب بازي فروشي هارا نگاه مي كردو بعد به خانه برمي گشت .

يك بار ديده بود کیوان پيرزني قدبلند و چاق را از خيابان رد كرد. زن لنگان سعي مي كرد قدم هايش را به بلندي قدم هاي کیوان بردارد و از او عقب نماند.کیوان او را روي يكي از نيمكت هاي پارك نشاند و برگشت سر كوچه كنار مغازه بلور فروشي ايستاد .

يك روز هم اورا سر كوچه سر جاي هميشگي اش نديد . دلش گرفت .سر كوچه ايستاد و با چشم خانه ها را تا ته كوچه دنبال كرد.يك دفعه نگاهش با کیوان گره خورد.روي تراس اولين خانه ايستاده بود . پيژامه راه راه آبي با زير پيراهن ركابي پوشيده بود. شانه هاي پهن داشت و پوست آفتاب خورده .قفسي را روي نرده هاي تراس گذاشته بود . پارچه زير آن را در آورد و تكاند . پوشالها رقص كنان به زمين رسيدند .قناري را از قفس در آورد و خيره به راضيه نوكش را بوسيد.راضيه يك نفس تا خانه دويد.

آن روز بعداظهر کیوان به اطراف نگاه نمي كرد .راضيه دسته كيفش را محكم گرفته بود و تند تند راه مي رفت .تصميم داشت كار را يكسره كند.از كنار کیوان رد شد و سرش را بالا گرفت و با صداي آهسته اي گفت :"دنبالم بيا !" راهش را كج كرد و رفت داخل پارك . روي نيمكتي نشست و زل زد به كاج هاي بلند و شاخ هاي دود گرفته اشان .

نمي خواست به کیوان خيره شود اما نمي توانست از چشم هاي عسلي درشت و گونه هاي مردانه چشم بردارد.مردي از كوچه بيرون آمد و كنار کیوان ايستاد.تو دلش فحشي به مرد داد . پاها را با غيظ به زمين كشيد .کیوان و مرد با هم خنديدند و فكر كرد دارند به او مي خندند.دسته كيفش را دوباره محكم گرفت و از جا بلند شد .نگاهي به کیوان انداخت. معلوم بود کیوان به عمد به چشم هایش را ازاو می دزدد.

در خانه را كه باز كرد ، چند صداي نا آشنا به گوشش خورد . از حياط كوچك با موزايك هاي دلگير و خاكستري گذشت .صداي بچه هاي زری بود كه حسن دنبالشان مي كرد . بچه ها جيغ مي كشيدند و دور اطاق مي دويدند . زری بالاي اطاق به پشتي تكيه داده بود ،اشك مي ريخت . او را كه ديد گريه اش بيشتر شد .

راضیه به حسن تشر زد :‌«ساكت باش ، چي شده زری؟ »

بچه ها نفس زنان ايستادند . حسن هم وسط اطاق پشت سر الهه كوچكترين دختر زری ايستاد. قدش در آن اتاق كوچك بلند تر به نظر مي رسيد.زری خواست حرفي بزند ولي هق هق گريه نگذاشت . حسن با خنده اي بچه ها را به حياط برد.

زری هق هق كنان گفت:‌«‌ديگه تحمل اين مرتيكه رو ندارم ،از بیکار گشتنش ، از موف بالا کشیدنش خسته شدم ... »

خسته بود از اين حرف هاي تكراري . پريد تو حرفش :«‌بازم قهر ؟‌»

1. آره ديگه هم برنمي گردم هرچي مي خواد بشه بذا بشه !امروز كتكم زد ازم پول مي خواس انگاري من سر گنج نشستم !
2. قدسي كو ؟
3. رفته خريد، دخترا رو هم برده.
4. كي رفتند ؟
5. نيم ساعتي مي شه ، جلو اون گفتم گريه نكنم هرچي باشه زن باباس!

رفت تو اتاق بغلي ،مانتويش را در آورد .چند جاي مانتو خاكي بود . با دست آنهارا تكاند و به كار کیوان فكر كرد. صورتش را در مانتو مخفي كرد تا زری صداي گريه اش را نشنود.زری از اتاق ديگر فرياد زد:" اينجا چقدر گرمه ، اگه مي شه پنجره رو باز كن !"

رفت و پرده ها را كناري زد.حسن پشت سر بچه ها توي حياط مي دويد . پنجره را باز كرد . هواي بيرون خنك بود .كمي حالش بهتر شد . ابري كوچك جلوي ماه راگرفته بود .صداي حسن و بچه ها انگاري دورودورتر شدند . توي سرش چيزي مدام دور مي زد. « اگه تلفنوشو پيدا مي كردم. »

شب نتوانست خوب بخوابد . اولش الهه گريه كرده بود .بعد صداي خنده هاي حسن كه با تلفن حرف مي زد. از جا بلند شد .از گوشه در نشمین را نگاه كرد .حسن گوشي تلفن را محكم توي دستش گرفته بود و دهانش را در مشتش قايم كرده بود . داشت حرف مي زد . بعداز نيم ساعت انگاري خيالش راحت شده باشد كه همه خوابند،دستش را باز كرد وراحت شروع كردبه حرف زدن .

«مادرت مرده ؟ منم مادر ندارم !»

اشكي داغ روي گردن راضيه چكيد .نمي دانست از بی مادری است یا از بی معرفتی کیوان.دلش تنگ بود.

« خدا نكنه ،‌هيچ خونه اي بي مادر بشه !مال من ،‌چطوري شد ؟ يه روز اومدم خونه ، كلاس اول نظري بودم ، خاله ام اومده بود خونه امون گفتش بريم بيمارستان!»

همه رفته بودند بيمارستان . او و حسن اول از همه توي اطاق رفتند ،‌سر مادر روي سينه پدربود. چشمش بسته بود . مادر انگار با لبخندي خوابش برده بود. حسن دويد جلوو زد به شانه مادرشان .يك دفعه سرمادر به يك طرف افتاد .پدر چند قطره اشك ريخته بود كه جاي آنها صورتش را سياه كرده بود.

حسن تكيه داده بود به ديوار و گوشي را با سر و شانه اش گرفته بود . خميازه كشيد و به آن طرف خط گفت :«نكنه قهر كني بري بيرون بخواي تنها زندگي كنيا ،‌نمي دوني تو اجتماع چه گرگهايي هست ،برا منم سخت بود ، مي دوني خداييش روزهاي اول خيلي ازش بدم مي اومد ولي بايد به باباها حق داد ، مثلا باباي من بيچاره چطور مي توونست از سه تا دختر و خود من سرپرستي كنه ، بالاخره خونه زن مي خواد» .

روزهايي كه از باشگاه برمي گشت ، مي ديد توي خانه بوي غذا پيچيده . مي دويد توآشپزخانه كه شايد مادر را ببيند ولي به جاي مادر پشت چاق و چادر گلدار قدسي را مي ديد كه آنرا به كمرش بسته بود ، روي سه فتيله اي خم شده وقابلمه را به هم مي زد .با صداي پاي او برمي گشت :« خسته نباشي راضيه خانم !ورزش كردي خسته شدي !»

حسن دوباره ريز خنديد :«نه بابا ما مثل شما دوتا نيستيم ما هفت تاييم من وسه تااز خواهرام مونديم توخونه !بقيه رفتن. يه داداش دارم ژاپنه !يه داداشم زن داره اونم زنش مرده ،دوباره زن گرفته!»

حسن تو گلو و با ذوق خنديد ،انگار نمي خنديد ، سكسه مي كرد: « نه بابا،‌نمي دوني چه عالمي داره ، بچه هاي خواهرام مي آن ، بچه هاي برادرم مي آن ، باور نمي كني نمي تونيم تو اطاق پامونو دراز كنيم اونقدر كه جمعيت زياده !يه عالمي داره كه نگو ، اصلا از جاي خلوت خوشم نمي آد !»

بي حوصله رفت و دراز كشيد.توي رختخواب از اين دنده به آن دنده شد و فكر كرد اگر حسن با کیوان دوست مي شد ...

صبح كه راضيه براي ثبت نام باشگاه رفت کیوان را ديد. ايستاده بود كنار پژویی آبي و داشت با مرد ريشويي حرف مي زد .نديده بود آن وقت صبح بيرون بيايد.دستي به موها و مانتويش كشيد و تا جايي كه مي شد از نزديك آنها رد شد.کیوان حرفش را قطع كرد و با چشم او را دنبال كرد.

راضيه نفهميد چطور فرم ثبت نام را پر كرد و سه اسكناس هزاري را در دست خانم مهريزي گذاشت و دويد بيرون . مي خواست تا کیوان نرفته او را ببيند .معصومه از پشت سرش صدايش زد اما اعتنايي نكرد و از در بيرون زد.

کیوان سوار ماشین شده بود . بلوز آستين كوتاه يشمي تنش بود .راضيه همان طور كه به طرفش می رفت به چشم هایش زل زد.عروسك كوچك بالاي شيشه ماشين بين نگاهشان بود. ابروهاي پرپشت کیوان درهم رفته بود.راضيه دسته كيفش را محكم چسبيد و فكر كرد:« اين بار بايد حرف بزنه !» نزديك ماشين راهش را كج كرد طوري كه از كنار پنجره رد شود.شيشه ماشين آهسته آهسته پايين آمد .قلبش نزديك بود از جا كنده شود .حتي دستهايش را آماده كرده بود تا آن را با سرعت از جيب در آورد وكاغذي با شماره تلفن بگيرد .گوشهايش آماده بودند تا هر كلمه اي را بشنوند . به پنجره كه رسيد ناگهان ماشين از جا كنده شد و غرش كنان از كنارش گذشت.

غروب راضيه از گوشه اطاق بلند شد وچشمان سرخش را ماليد.صداي خنده بچه ها توي حياط پيچيده بود.دلش مي خواست آنها را با دست خودش خفه كند.خود زری هرروز تا غروب در آرايشگاهی کار می کرد.

رفت تو حياط . قدسي حياط را آب و جارو كرده بود .پدر نشسته بود روي تخت چوبي كنار حياط بغل آشپزخانه .زير پوش سفيد بالا رفته بود و شكم بزرگش زده بود بيرون .هندوانه اي را تو سيني گذاشته بود و آن را با چاقو مي بريد . با قدسي هم حرف مي زد :«‌امشب ديگه اين آشپزخونه رو بذار واسه دخترا خودت زود بيا بالا!»

قدسي خنده اي كرد :" تا ببينم چي مي شه !"

هندوانه قاچ شد .بچه ها جلو دويدند . پدرخنديد و شكم بزرگش تكان خورد .به الهام و عطا يك قاچ داد كه هردو رفتند روي تانكر نفت خالي نشستند و شروع به خوردن كردند . قاچ الهه را در دست گرفت و گفت :«‌بيا از دست بابايي گاز بزن !»

الهه رفت جلو و يك گاز زد . پدر چشمش به راضيه افتاد كه كنار در ايستاده بود :«‌چي شده ؟‌مال التجاره تو دزد زده !بيا هننونه بخور!»

رفت جلو.الهه چند گاز پشت سر هم به هندوانه زد .روي گردن سياه، پرمويش آب راه گرفته بود.راضيه حالش به هم خورد و قاچ هندوانه را از دست پدر نگرفت .قدسي آمد بيرون .يك ليوان چاي دستش بود .پدر اخم كرد : «قدسي خانم چرا چايي ريختي مگه هننونه نمي خوري؟»

قدسي دوباره خنديد :« شما بخور حاجي ، من سرديم مي كنه !» و نگاهش را دوخت به در و گفت :"صداي پاي زریه! " و تا خواست از جا بلند شود پدر اشاره كرد به راضيه .راضيه ايشي گفت و رفت در را باز كرد.زری وارد شد و با صداي بلند سلام داد.پدر جواب سلامش را نداده ،‌فرياد زد :« اين مرتيكه كه مزاحمت نشد؟»

1. نه بابا! خر كي باشه !
2. اين دفعه اين تو بميري ديگه از اون تو بميريا نيست !فقط طلاق !

‌زری نشست لب تخت ‌كنار پدر . قاچ هندوانه را از او گرفت و گاز بزرگي به قرمزي آن زد . با دهان پر گفت :«اين بچه ها اصلا انگار نه انگار مادرشون اومده خونه ،يه احوالي هم از ما نمي گيرن !»

راضيه از شلوغي خسته دوباره رفت داخل خانه . گوشه اطاق حسن نشسته بود.با تلفن حرف مي زد .اورا كه ديد صدايش را پايين تر آورد .رفت كنار پنجره و به خيابان نگاه كرد .پژوی آبي سر جايش نبود .

حسن گوشي را گذاشت . آمد كنارش ايستاد . او به بيرون و ماشين ها كه بي امان رد مي شدند خيره شده بود و حسن به او .عصباني شد:« چيه ؟ تا حالا آدم نديدي؟»

حسن لبخندي زد : «چتٍ راضي خيلي پاچه مي گيري ! »

1. حوصله ندارم ، اين بچه ها هم كه همش شلوغ مي كنن !
2. اونا كه به تو كاري ندارن ! برو يه گشتي بزن ،يه ‌سري برو پيش معصومه،‌راستي حالش چطوره ؟
3. از كي تا حالا دوستدار معصومه شدي ؟به تو چه ؟

الهام دختر بزرگ زری در را باز كرد و دوان دوان آمد وپاهاي حسن را بغل كرد .حسن سرش را نوازش كرد . گفت:« اي ناقلا مي دونم چرا اومدي سراغم ، الان مي ريم برو آبجي و داداشي هم خبر كن !»

راضيه عرق كرده و كلافه بود ،‌انگار قلبش كوچك تر شده بود يا آن قدر پر شده بود كه جاي خالي نداشت . حسن داشت از در بيرون مي رفت كه راضيه پرسيد :« راستي حسن تو كوچه روبرويي هيچ كي رو نمي شناسي ؟»

حسن دست بر دستگيره برگشت و تيز نگاهش كرد :« چراآبجي ،‌يه چندتايي آشناان » .

يك دفعه كسي با مشت و لگد به در كوبيد.حسن و راضيه پله ها را چند تا يكي پايين رفتند . صداي فرياد پدر حياط كوچك را پر كرد. همسايه طرف راست و چپ رفته بودند روي تراس و حياط آنهارا نگاه مي كردند.همسايه روبرويي از پشت بام سرك كشيد .

خسرو روبروي پدر كنار درايستاده بود . قدسي بين آنها بود و دست را روي شانه پدر گذاشته بود تا اگر خواست قدمي به جلو بردارد ، جلوي او را بگيرد . چاقوي بزرگ دسته سياه كه با آن هندوانه بريده شده بود ، در دست پدر بالا و پايين مي رفت :« مرتيكه قرمساق دست رو دختر من بلند مي كني ، انگار صاحاب نداره، جونت در بره با اين زن داريت !»

خسرو دستمال يزدي را در دستش تكان داد و آن را به طرف پدر هل داد « اوهوي عمو ، مواظب حرف زدنت باش ، اختيار زنمو دارم! » و بعد صدايش را بلند كرد وبه اطراف نگاه كرد :« اومدم دنبال زنم ،‌لااقل بذارين يه كلوم باهاش حرف بزنم ، به شوماها چه كه تو زندگي خصوصي دخالت مي كنين !»

همسايه ها نیشخندی زدند. زری از پشت پدر صدايش در آمد :« برو گمشو ،‌عوضي من ديگه تو اون خونه بيا نيستم ، مگه اسيري گرفته بودي ، تا چند سال موف موفتو تحمل كنم !»

الهه رفته بود تو بغل الهام .عطا دستش را به دهان گرفته بود و مي لرزيد .حسن را كه ديدند دويدند و پاهاي اورا بغل كردند . پدر باز چاقو را در هوا تكان داد:« به من مي گن يدا ... آژان نه برگ چغندر ، اگه يه بار ديگه بيايي در خونه ما همچين مي گم له و پارت كنن كه ...»

خسرو يك قدم عقب رفت :« حيف كه نمي خوام دستمو رو خانواده ی زنم بلند كنم وگرنه مي فهميدين با كي طرف شدين !ديگه اگه اخطاريه مخطاريه واستون اومد نگين نگفتيا ، بچه هام ازتون مي گيرم !نمي خوام تو دست هر كسي بزرگ بشن !»

عطا كه ديد خسرو از در بيرون رفت از حسن جدا شد . بابايش را صدا زد .الهام آستينش را كشيد :«‌ولشون كن داداشي بذار بره!»

الهه سرش را بالا كرد و گفت :«دايي ‌حسن نمي ريم پارك ؟تا بابا دوباره نيومده بريم ديگه »

و راضيه بیشترعصباني شد .دلش مي خواست خسرو دست بچه ها رابگيرد و ببرد .قدسي در را پشت سر خسرو بست .

پدر برگشت و دوباره روي تخت نشست . به زری نگاه كرد كه روسري گلدارش كج شده بود و دور دهانش از آب هندوانه قرمز .صدايش را پايين آورد ولي هنوز مي لرزيد :« دختر از فردا با غلوم مي ري آرايشگاه و با حسن برمي گردي ،حسن اين كلاس جبرووني هات تموم نشده ؟»

حسن كه دستش رو سر عطا بود گفت :‌«بعد از كلاس مي رم دنبالش ،‌مشكلي نيس !»

بچه ها شلوغ كردند :‌« پارك ،‌پارك »

بابا خنديد :«‌قدسي برو از تو جيب كتم يه هزاري در آر بده به حسن ! بچه ها هرچي خواستين حسن براتون مي ستونه !»

زری از كنار او رد شد و رفت توي خانه .راضيه هم برگشت طبقه بالا ،پشت شيشه ايستاد . تا شب هيچ كس نيامد سر كوچه بايستد و از پژوی آبی هم خبري نبود!

كلاس هاي واليبال شروع شد واز پژوی آبی خبري نشد .تيم خودش را براي مسابقات استاني آماده مي كرد.كلاس هاي بعداظهر راضيه افتاده بود صبح .دل به كار نمي داد . تو رختكن با چشمان خواب آلود ،‌مانتو و مقنعه اش را در مي آورد ،تايشان مي كرد و كف كمد آهني مي چيد. بين رديف هاي كمد كه از كف تا سقف چيده شده بود ،‌احساس سرما مي كرد . كمي روي نيمكت وسط رخت كن مي نشست . منتظر هنگامه و معصومه مي شد تا آنها هم حاضر شوند .

معصومه هر روز نگران مي گفت :«‌خيلي رنگت زرد شده ،‌اصلا معلومه چته؟»

و هنگامه شوخي مي كرد :« شايد عاشق شده و به ما چيزي نمي گه !»

يك بار هنگامه به جاي حرف هر روزش گفت :«‌شايدم بابا آژانِ ...ش ورشكست شده باشه !»

راضيه ايستاد :«‌خفه شو ديگه ! به تو چه من چِمِ ، تو به فكر خودت باش كه دو زوره ديگه صدای رسوایی ات در نياد و بندازنت بيرون !»

هنگامه سفيد شد :« من تَقم در بياد ؟ لااقل خوبه هم منو مي شناسن هم تو رو و با آبجي زری تون ،ديگه از داداشات و بابا آژانت نمي گم كه ...»

راضيه دست برد موهاي هنگامه را بگيرد.هنگامه سرش را كشيد و دست اورا پس زد . معصومه خود را ميان آنها قرار داد ،گفت :« خجالت بكشين ! مثلا شما دوستين !»

راضيه سرش را پايين انداخت و به طرف سالن رفت . تمرين ها آن روز به نظرش سخت تر بودند . موقع دويدن فكر مي كرد پايش پيچ مي خورد و زمين مي افتد . رویا اميني مربي جديد سرش داد كشيد :« چيه مگه نون نخوردي ؟بدو ، بدو ، بدو."

بعد از تمرين هنگامه از پشت تور شكلكي برايش در آورد.خواست حرفي به او بزند ولي معصومه بازويش را گرفت . گفت :« بيا راضي ، من امروز مي خوام برم كفش بخرم باهام مي آيي؟»

بي حوصله بود ولي برای اینکه دیرتر به خانه برگردد ،گفت :«‌باشه ، بريم ،كجا مي خواي بري ؟ »

1. همين جا تو سي متري !

وقتی لباسهايشان را مي پوشيدند .رویا اميني آمد توي رختكن . شلوار استرژ بنفشش چشم را مي زد . از كش پشت سرش چند تار مو بيرون زده بود. راضيه سرش را پايين انداخت و با عصبانيت به پاهاي لاغر و بلند او خيره شد .

زهرا نزديك تر آمد :‌« خانم مهريزي گفته بود تو دوره قبل تو بهترين بودي ، من همه اميدم تو تيم اول به تو بود!»

سرش را بالا آورد :« دلم نمي خواد جلوي بچه ها باهام اينطوري حرف بزنين ، مريضم !»

رویا جلوتر آمد .صورت زیبایی داشت با گونه های برجسته و چشم های میشی مهربان.دستش را گرفت و خنديد :«‌ناراحت شدي ؟ولي من منظوري نداشتم !»

به زور لبخندي زد :«‌نه سعي مي كنم فردا بهتر باشم !»

با معصومه از باشگاه بيرون آمدند.معصومه گفت

:"عجب هواي گرميه نمي شه نفس بكشي"

راضيه جوابش را نداد .سرك كشيد تا سر كوچه را ببيند.پژوی آبي آنجا بود و انگار با چراغ هاي موربش به او لبخند مي زد .جيغي از خوشي كشيد.معصومه با تعجب گفت :« چي شد ؟»

‌لبخندي متفاوت با هفت روز قبلش زد و بعد خنديد :«‌هيچي !فكر كردم دارم مي افتم !»

1. نكنه سرت گيج مي ره ؟
2. نه بابا ! بريم !

سر خيابان كه رسيدند ، کیوان در خانه را باز كرد .از جوي وسط كوچه پريد و به طرف آنها آمد.با نيمچه لبخندي گفت :« سلام !»

راضيه با شوق جواب داد :«‌سلام » و پشت سر او معصومه سر به زير و محجوب جواب داد «سلام ! حال شما خوبه ؟»

کیوان چشمش را از چشم هاي متعجب راضيه دزديد و رو به معصومه گفت « خيلي ممنون ،احوال شما كه خوبه ؟!"معصومه همان طور سر به زير لبخندي زد .

راضيه تحمل نياورد .از كنار آنها رد شد و تا سر خيابان دويد. معصومه پشت سرش دويد :"هي بابا وايسا باهم بريم !"

"زود باش ديگه ! چرا این پسره به تو سلام کرد، نکنه باهاش دوستی؟"

" نه بابا دوست برادرمه!"

راضيه تو دلش فحشي به او داد و تا جلوي كفش فروشي اسدي حرفي نزد .معصومه همه كفش ها را با دقت برانداز كرد و پرسيد :« اون كفش مشكي خوبه ؟»

راضيه جواب داد :« خيلي قشنگه » ولي به نظرش شبيه كفش هاي قدسي بود .ازآن كفش هاي مدل جديد لژدار نبود كه رویا اميني بعد از تمرين پا مي كرد.

معصومه گفت : پس تو هم خوشت اومده ، ولي مي گم بريم مغازه پاييني هم ببينيم !

مغازه پاييني پر از كفش هاي لژدار بود با رنگ هاي مختلف . معصومه كمي به آنها نگاه كرد و گفت :«‌نه همون يكي بهتره !»

وقتي معصومه رفت از مغازه بالايي كفش را بخرد ، رفت تو بقالي روبرو كه تبليغ بستني ميهن را زده بود و دو تا بستنی خرید.

معصومه جعبه به دست از مغازه بيرون آمد .بستني را از دست او گرفت و گفت :« مي رم خونه مي خورمش دستت درد نكنه !»

1. چرا الان نمي خوريش ؟
2. وا تو خيابون بده !

اصراري نكرد كه بستني را بخورد . سر خيابان از هم جدا شدند . معصومه وقتي خداحافظي مي كردند گفت :«به نظرم اگر دكتر بري بد نباشه معلومه حالت بده!»

راضيه بستني را تو جوي آب انداخت و تند تند تا در خانه رفت .وقتي از سر كوچه مي گذشت حتي برنگشت نگاهي به خيابان بياندازد حسادت او را از کیوان هم متنفر کرده بود.

" زری بالاخره تو خونه خسرورفتي آرايشگاه ياد گرفتي ،‌يادت ميآد بچه ها رو نگه مي داشت تا تو بري سر كار من فكر مي كنم خسرو خوب مي شه !"

صداي حسن بود كه داشت با زری حرف مي زد . زری الهه را روي پايش گذاشته بود و پيش پيش مي كرد تا بخوابد . پنجره اطاق را باز كرده بودند و نشسته بودند توي هال كه نيمه روشن بود .

1. "ول كن بابا، مردي كه همش بخوره زمين به درد نمي خوره ،‌مثلا رفتم آرايشگري كه گوشه خرجو بگيرم و زندگيمون يه چيزي بشه كه نشد مگه داداش غلام نيس ،ببين اين خونه اش ، اين زندگيش اَه! نه به سر و شكلش مي رسه نه يه كلوم حرف با محبت مي زنه ، همچي مردي به چه دردم مي خوره ها ؟!صبح به صبح مي ره تو اون مغازه دود گرفته باباش مي شينه كه شايد تا شب دو زار گيرش بياد!»

حسن خنديد :« مگه شما دختر و پسر چهارده ساله بودين كه قربون و صدقه همديگه برين !بعد از سه تا بچه ؟»

1. هر كي منو مي بيني مي گه خاك تو سرت اصلا به اين مرتيكه نمي خوردي !ولش كن بابا چيزي كه زياده شوهر ، بايد يكي باشه كه شكل و شمايلشم به آدم بخوره !
2. من كه نفهميدم درد تو چيه ؟ به بابا مي گي معتاده به من مي گي ...

زری بي حوصله پريد وسط حرفش :« بابا قديميه ،‌نمي فهمه من چي مي گم ولي مثل اينكه تو هم نمي فهمي !»

حسن بلند شد و الهه را از رو پاي زری برداشت وبرد تو اطاق . زری ،راضيه راديد كه كنار در ايستاده، لبخندي زد :« ولي تو مي فهمي نه راضي ؟»

عصباني بود ،‌عصباني تر شد :« آره !ولي نه برا سن خَرا ! خجالت نمي كشه بعداز سه تا بچه!»

زری زانو هايش را مالش داد و بلند شد ايستاد .در مقابل قد بلند و هيكل درشت او كه به بابا رفته بود ، راضيه همان احساسي را پيدا كرد كه وقتي پسر ها تو كوچه فوتبال بازي مي كردند.

زری خونسرد جواب داد:"قي گوشه چشمتو پاك كن بچه !انگار خودت خيلي با اين چشم هاي چپت خوشگلي نه ؟ ‌بابا رفته پيش دوستش تا برا تو كار كنه ،‌نباشي خونه از دستت راحت مي شيما !»

"از دست من راحت مي شين يا از دست بچهاي تو ؟من چه كارتون كردم ؟"

زری رفت تو دستشويي و مرضیه برگشت به اطاق .دلش مي خواست زری و بچه ها را بيرون مي انداخت. باز سكوت خانه بيشتر مي شد . زری از دستشويي بيرون آمد و رفت از تو كيفش كيف كوچكتري در آورد .جلوي چشم او آدامسش را تركاند و خنديد.راضيه پاهاي چاق او را تادستشويي دنبال كرد. زری ريملي از كيف آرایش در آورد و شروع كرد به آرايش كردن.

راضيه پشت چشمي نازك كرد و رفت توي اطاق كه مانتو در آورد .حسن كنار الهه دراز كشيده بود.پاهايش نصف اطاق را گرفته بودند.چند جاي عرقگير سفيد سوراخ بود . آن طرف اطاق قدسی چادر كهنه اي به سرش كشيده بود وخوابيده بود .

ياد حرف هاي آن شب حسن افتاد«نمي توونيم پاهامونو دراز كنيم اونقدركه فضا كم مي شه !» .قد کیوان هم بلند بود خيلي بلند و چهار شانه.

راضيه به رویا اميني گفته بود بهتر مي شود ولي نشد . هنوز ساعت هاي تمرين دير مي گذشت . هنگامه و چند تا ديگر گاهي نگاهش مي كردند ، زير لب مي خنديدند .معصومه مدام حالش را مي پرسيد .چند بار شنيد كه به هنگامه تشر مي زد ولي حاضر بود معصومه هم با آنها زير لبي بخندد تا از او دفاع كند .وقتي معصومه با او حرف مي زد دوباره همان طور مي خنديد ولي حس مي كرد قطره سوزاني مي خواهد از چشمش بيفتد.

چند بار ديگر کیوان را ديد .يك بار كه باز با معصومه بود .ديد كه دوباره سر را پايين انداخت ، با لبخندي به معصومه سلام داد . لبخندي مهربان و صميمي .لبخندي كه انگار خيلي حرفها به معصومه مي زد.يك بار هم ايستاده بود دم پژوی آبي .چند نفر دورش ايستاده بودند . قفس كوچكي دستش بود .سهره اي مدام خود را به ميله هاي فلزي مي زد . محكم سرش را مي كوبيد وصدا مي كرد .مردي از ميان آنها گفت :« اونقدر خودشه به در و ديوار مي زنه كه يا بميره يا عادت كنه!"

همان روز وقتي راضيه از تمرين برگشت ، روي طاقچه برگه اي ديد .برگه تا خورده بود ولي سرش با بادي كه از پنجره مي آمد بلند مي شد و مي خوابيد .روي برگه عكس ترازو بود و چيزهايي را با خودكار نوشته بودند .رفت و آن را برداشت .احضاريه از دادگاه بود . « زری رجبي» خوانده و خواهان «خسرو بيابي» .

زری خانه نبود . كاغذ را روي طاقچه گذاشت كه تلفن زنگ زد . فكر كرد قدسي از طبقه بالا برمي دارد ولي تلفن دوباره زنگ زد .گوشی تلفن را برداشت .الو گفت اما کسی جواب نداد . فكر كرد با حسن كار دارند .عصباني گفت :« خونه نيس ! اوني كه مي خواي خونه نيس!» و گوشي را گذاشت ولي پشيمان شد .شايد کیوان بود .

رفت تو دستشويي و آبي به صورتش زد .سياهي صورتش رفت .زير لب گفت :« مرده شور اين هواي تهرانو ببرن . »

دوباره تلفن زنگ زد .هل شد .با مانتو اش كه دكمه اش را باز كرده بود صورتش را خشك كرد و با عجله دويد طرف تلفن . گوشي را برداشت و با اضطراب گفت :«‌الو !بفرماييد ؟»

صدايي شنيده نمي شد .انگاري همه چيز پشت تلفن در خلا، فرو رفته بود . دوباره گفت :« بي تربيت بي خانواده اگه لالي چرا تلفن مي زني ؟»

صداي يك مرد از آن طرف جواب داد :« صداي تو رو كه مي شنوفَما پاك از حال مي رم !»

خودش بود ؟ شك داشت .لرزان گفت :«شما؟»

1. يه آدم تنها كه دلش مي خواد با يكي درددل كنه !
2. خوب برو با ننه و خواهرت درد دل كن !
3. بابا اينقدر بدقلق نباش ديگه ،من نه ننه دارم ونه خواهر !

دلش ضعف رفت .فكركرد :« پس برا همينه كه هميشه غمگينه !» ولي آن پيرزني كه از خيابان رد كرده بود كي بود ؟

مي خواست ملايم تر حرف بزند ولي باز مطمئن نبود خودش باشد . تازه اگر خودش بود ممكن بود فكر كند او دختر سبكي است . با همان صداي لرزان گفت :« ولي من اصلا وقت ندارم !»

1. جون خودت ناز نكن ديگه ، من اگه از تنهايي دق كنم عذاب وجدان مي گيريا !

صداي مرد كشدار بود .ريز و بي حال. ولي مي خورد كه صداي او باشد .دلش گرفت ،فكر نمي كرداين قدر لوس و جلف حرف بزند .انتظار صدايي مردانه داشت كه حرفهايش هم مردانه باشد .

1. به من چه كه توتنهايي ! برواز تو خيابون يكي رو پيدا كن !اين روزا هم كه فراوونه!
2. آخه اوني كه دوست دارم تو خيابون بهم محل نمي ذاره ، حالا شما مي گين چكار كنم؟

دلش تكان خورد .خود خودش بود .ياد معصومه افتاد ودر دلش به او خنديد . آخه معصومه چه جذابيتي داشت ؟ با اون دهان جلو آمده اش و چشمان خمار گاوي اش !

1. مي دونين شما خيلي بد موقع مزاحم شدين ، همه ما خواب بوديم !
2. ولي شما خواب نبوديد !تازه رسيدين خونه !

بيشتر مطمئن شد .قلبش مي خواست بپرد وسط اتاق .معصومه را مي ديد كه كنارش ايستاده و با چشمان گريان نگاهش مي كند.مي گفت :«‌دست از سرش بردار بابا ! اون منو دوست داره!» و او دوباره ماهيچه هاي صورتش باز مي شود و صداي زنگ دارخنده از گلويش بيرون مي آمد .

1. خوبه ، شما چقدر چيزا از من مي دونين ولي من از شما هيچي نمي دونم !
2. عزيزم مگه تو اجازه دادي ، وايسا همه چي دستگيرت مي شه ! حالا راستش بگو چرا اينقدر بد اخلاقي مي كني ؟

چه مي گفت ؟ مي گفت براي اينكه عاشق شما شدم ، هيچ وقت اينطوري نبودم ، هيچ احساسي به مردها نداشتم حتي وقتي هنگامه از دوست پسر هايش مي گفت و مي گفت برايش هديه خريده اند يا با هم رفته اند ميدان شهياد و دور ميدان دست در دست هم گشت زده اند مسخره اش مي كرد. در حالي كه دخترهاي ديگر با چشمان باز و از حدقه در آمده به او زل مي زدند و التماس مي كردند بيشتر برايشان بگويد .

1. آخه مي خواستم بخوابم ولي مزاحم شدي !

صدايش را نازك كرده بود ، هر كلمه را كش مي داد و از دهانش خارج مي كرد . بعد خنديد .خنده اي بي تكلف و با ناز ، همان طوري كه دخترهاي طناز بايد مي خنديدند .

1. واي الهي من بميرم ! خوب مي خواي بعداً زنگ بزنم ، نمي خوام تو از دستم عصباني باشي !
2. خوب اسمت چيه ؟
3. مثلا داوود !
4. اصلا بهت نمي آد !
5. مگه اسم هم اومدني شده .ما خبر نداشتيم !
6. اسمت به اين سر و زبون نمي آد !

در اتاق باز شد. پدر بود با موهاي سفيد به هم ريخته .راضيه هول گفت : سلام !

مرد خنديد :« چندبار سلام مي دي ؟»

بابا عصباني داد زد :« كيه اين موقع ظهري ؟»

1. معصومه اس !خوب معصومه جون بعدا بهت زنگ مي زنم !

و سريع گوشي را گذاشت .چشمان قرمز پدر انگار جور ديگري نگاهش مي كرد .از او خجالت مي كشيد .فكر كرد از گوشي طبقه بالا همه چيز را گوش داده و حالاست كه بزند تو گوشش .

1. باباجون به اين دوستات بگو موقع ظهر زنگ نزنن ، اين قدسي خانم بيچاره از صبح تا لنگه ظهر جون كنده ، شما ها كه هيچ كدوم كمكش نمي كنين ، ظهري تا سرش گذاشت يه خوابي بكنه اين دوستت زنگ زد ،‌مگه تا حالا با هم تو باشگاه نبودين ؟»
2. حالا چي شده بابا ؟ باشه امروز من شامو درست مي كنم .

و به پدر لبخند زد .احساس كرد توي ابرها راه مي رود .پدرمتعجب گفت : خدا عمرت بده دختر اگه شامو درست كني من اين زنوامروز ببرم شاه عبدالعظيم از اول تابستون بهش نويد دادما ولي جور نمي شه !

1. برين بابا !خيالتون راحت باشه ،من اصلاً يه برنامه مي ذارم كه همه مون كاركنيم يعني چي كه يه نفر همه كارا روبكنه !

زری و حسن كه آمدند و اورا در آشپزخانه ديدند تعجب كردند .موهايش را گوجه كرده بود وبرده بود بالاي سرش .بلوز آستين كوتاه صورتي اش را با شلوار جين پوشيده بود ولپ هايش را با ناشيگري سرخ كرده بود . همان طور كه قابلمه آب برنج را روي گاز مي گذاشت آواز مي خواند :« تو اون كوه بلندي كه سر تاپا غروره ، كشيده سر به خورشيد دريغا بي عبوره ...»

زری روسري شالي آبي اش را دور گردنش پيچيده بود .عرق از صورتش مي ريخت. ريملهايش زير چشمان ريزش ريخته بودند.چشمهايي كه هميشه انگار نگران بود و دودویمي زد . روسري شالي سينه هايش را بزرگتر نشان مي داد ،. گفت :« چه عجب سگرمه هاي تو باز شدن !»

براي اولين بار راضيه دلش براي زری سوخت .جواب داد :« يه چيزي برات اومده ،فكر كنم از دادگاهه»

زری با سرعت برگشت واز در تو رفت . او هم از پشت پرده آشپزخانه چندتا سيب زميني در آورد و ريخت توي سيني.سینی به دست رفت روي تخت نشست تا آنهارا پوست بگيرد .مي خواست براي شام خورشت قيمه درست كند .غذای مورد علاقه حسن و پدر .

زری از در بيرون آمد و روي تخت كنارش نشست .دامن گلدارش دورش را گرفت.با ناراحتي گفت :« راضي احضاريه دادگاه اس ! خسرو شكايت كرده !»

راضيه ‌سيب زميني پوست كنده را انداخت تو صافي وجواب داد :«خوب بهتر تكليفت زودتر معلوم مي شه !»

1. بچه هارو ازم مي گيره ، لعنتي آخه رفته منو ناشزه كرده ! صدايش مي لرزيد ، انگار مي خواست گريه كند و جلوي خودش را مي گرفت .
2. بچه ؟ توكه ديروز داشتي يه حرفاي ديگه مي زدي !
3. اون حرفا چه ربطي به بچه ها داشت ؟
4. تورو خدا ول كن ، بچه هارو اين جوري كه نمي تووني نگه داري ، توي اين خونه جاي واسه ما هم نيس ، اين قدسي هم بالاخره صداش در مي آد .
5. خودم دارم كار مي كنم .تو شهرك انديشه هم يه خونه پيش خريد كردم،تموم كه بشه مي ريم اونجا زندگي مي كنيم!
6. اِ چطور ما تا الان بي خبر بوديم ؟
7. خوب ديگه !
8. بابا هم گذاشت ، اخلاقشو كه مي دوني چطوريه ؟
9. يه مرد معتاد ،‌آخه تكليف اين بچه ها چي مي شه ؟
10. مادر خسرو كه سرحاله ،بزرگشون مي كنه !
11. بذار مادر بشي ، مي فهمي من چي مي گم !

مادر ! دلش يك بچه مثل کیوان مي خواست كه زير چشم راست مثل او خال داشته باشد و چشمهايش هم همرنگ چشمهاي او ميشي اي باشد كه به سبز بزند.

صداي بچه ها از طبقه بالا بلند شد كه با حسن بازي مي كردند .زری دست برد وگوشه دامنش را روي پايش كشيد و گفت :«اين طفل معصوما تا حسن نيس مثل جوجه ماشيني مي رن تو بغل هم .»

و قطره اشكش راپاك كرد :« تا خدا عطا رو بهمون داد خسرو خيلي خوب بود ، رفيق باز بود ، تفريحي مي كشيد ولي اخلاقش خوب بود نمي دونم يه هو چطور شد ؟»

بلند شد :« كمك نمي خواي راضي ؟»

- نه ممنون !

شب غلام با زن و چهار بچه اش آمدند .بچه هاي غلام هم دست مي شدند و بچه هاي زری را مي زدند . آنها هم به حسن پناه مي بردند . بابا و قدسي ساعت هشت رسيدند .قدسي با چادر سياه تورفت و با چادر گلدار آبي كه به كمرش بسته بود آمد تو آشپزخانه .راضيه را كه ديد مثل هميشه گفت :« خسته نباشي راضيه خانم !»

به چشم هاي مهربان قدسي نگاه كرد .چشم هايي كه هيچ وقت هيچ چيز را نشان نمي داد، نه عصبانيت و نه خوشحالي را .دستي به موهايش كشيد و گفت :"خيلي خسته شدم شما هم خيلي كار مي كنيد ا "و انگار وظيفه اش تمام شده باشد رفت روي تخت كنار طاهره زن غلام نشست .طاهره چادرش را باز گذاشته بود و سينه ريز طلايش روي سينه بالاي بلوزسفيد برق مي زد . پدر هندوانه مي بريد .غلام به طاهره اشاره كرد و طاهره دستي برد و دو طرف چادرش را گرفت .هميشه ساكت بود و هيچ حرفي با آنها نمي زد .خانه پدريش بزرگ بود و پدرش را در بازار مي شناختند .راضيه هميشه فكر مي كرد به خاطر همين خودش را براي آنها مي گيرد . وقتي غلام زن اولش را طلاق داده بود و او راگرفته بود ،آن قدر خود را به غش و ضعف زد تا غلام ، پسري را كه از زن اولش داشت به خانواده زن قبلش داد .حسن آن شب پاي تلفن گفته بود زن داداش اولم مرده لابد اگر زری طلاق مي گرفت ،‌مي گفت شوهر او هم مرده !

چشمش به در آشپزخانه خورد. قدسي در آن مدام اين ور و آن ور مي رفت .ظرف ها را از پشت پرده بيرون مي آورد و توي سيني كنار نمكدانها و ليوان ها مي گذاشت .زری با چشمهاي قرمز هم آمد تو حياط و آن طرف طاهره نشست .يواش يواش با هم حرف مي زدند .گاهي صدايشان به گوشش مي خورد .صداي بچگانه طاهره: « نه بابا مگه مي شه ، به خدا من يه دقيقه اين بابك و برزو از كنارم برن ديوونه مي شم دوتا ديگه دخترنو ... » و بقيه حرفش در نسيم ملايم گم مي شد .زری صدايش دورگه شده بود :« بابام نمي ذاره واِلا خونه ام تا آخر سال حاضر ...» .قدسي سيني را بلند كرد و جلوي در آشپزخانه گذاشت .

دوباره صداي بچه گانه به گوشش رسيد :« بالاخره بايد شوهر كني ،‌مردا رو كه مي شناسي يكي شو قبول نمي كنن چه برسه به سه تاش.»

قدسي دوباره آمد تو قاب در :« سفره رو بندازين !»

زری بلند شد و سفره را از گوشه سيني برداشت و روي فرش پهن كرد .طاهره هم بشقاب ها را چيد و داد زد :« دخترا بيايين ببينم »و قاشق و چنگال هارا به آنها را داد كه بگذارند.

پدر كنار سفره نشست و پايش را دراز كرد و قاچ هندوانه ها را وسط سفره گذاشت.موهاي شقيقه اش از سفيدي برق مي زدند . بشقاب را گذاشته بود روي پايش و با دست لقمه مي گرفت و مي خورد :« آفرين راضي خانم ، الان ديگه وقت شوورتِ»

غلام خنديد :«به سلومتي ولي اين جوري واسش غذا درست نكني ها يه روزه مي برتت محضر و خلاص !»

طاهره با صداي ملايم و با ناز گفت :« وا غلام جان !» و چشمان سياهش را خمار كرد . غلام خنديد :«تو رو اگه تا حالا طلوقِت ندادم واسه همين ادبي صحبت كردنت »

همه خنديدند جزحسن . صداي تلفن بلند شد .از جا بلند شد ، خواست برود تو اطاق كه حسن قبل از او رفت .دلش شروع كرد به تپيدن ولي حسن برنگشت ، راحت شد ،‌حتما باحسن كار داشتند .

معصومه حوصله نداشت . موقعي كه لباس ورزشي تنش مي كرد اصلا به سمت راضيه برنگشت تا حالش را بپرسد .هنگامه رفت و زد پشتش .او لبخند بي حالي زد و چيزي گفت .انگاري گفت كه راحتش بگذارد و برگشت سمت راضيه و بي حرف به طرف سالن رفتند .راضيه زل زد به سقف بلند و پله هاي سيماني كه جاي نشستن تماشاچي بود .دلش مي خواست در سالن بزرگ كه صدايش مي پيچيد ، فرياد بزند « دوستت دارم !» تا صدايش برود و به کیوان برسد .

قبل از اين كه رویا فرمان دوبدهد ،‌معصومه دستش را گرفت و محكم فشار داد .دستش سرد بود .فك هاي معصومه مي لرزيد ، پاهايش با سستي تكان مي خورد .برعكس خودش كه مثل يك اسب تازه نفس مي دويد .

وقتي بيرون آمدند ،‌دلش از چيزي لرزيد :« نكنه معصومه فهميده باشه ! اگه بفهمه! » و بعد به خودش دلداري داد كه نفهميده كه هنوز تحويلش مي گيرد . زياد هم با هنگامه جور نبود وبه شوخهاي او نمي خندد . وقتي سر كوچه رسيدند معصومه گفت :« تازه مي فهمم چي مي كشيدي ! واي كه چقدر مريضي بده !»

رسيد خانه .دوباره همه خوابيده بودند . رفت و نشست كنار تلفن .ياد تلفن طبقه بالا افتاد .چقدر بد بود كه پدرش بازنشسته بود و توي خانه بود .به سرعت از پله ها بالارفت . پدر خرخر مي كرد .قدسي چادرش را رو سرش كشيده بود و كنار پدر دراز كشيده بود ،معلوم نبود خوابيده يا بيدار است .سريع تلفن را از پريز در آورد و پايين رفت .

توي راه پله صداي تلفن را شنيد .دويد .پايش مي خواست پيچ بخورد ولي سرعتش را كم نكرد وقتي گوشي را برداشت نفس نفس مي زد :«‌الو !»

صداي ريز و كشدار گفت :« سلام خودتي ؟»

ـ‌آره خودمم !از كجا مي فهمي الان زنگ بزني ؟

1. ما اينم ديگه !
2. راستشو بگو تلفن ما رو كجا پيدا كردي ؟

با لحن كشدار گفت :«‌جوينده ،‌يابنده ست خيلي گشتم ولي خوب ..»

به شوق آمد :«حالا از كي گرفتي ؟»

1. قسمم داده بهت نگم !
2. دختر يا پسره ؟
3. دختره ،‌يكي از دوستاي خودته !
4. جداً ، پس من چه دوستاي بدي دارم !
5. چرا ، ناراحتي با من حرف مي زني !؟

خنديد .

از هر دري حرف زدند طوري كه نفهميد كي ساعت پنج شد و زری وحسن برگشتند .صداي زری كه بچه ها را صدا مي كرد توي حياط پيچيد و او مجبور شد خداحافظي كند .هرچه كرداو نگفت كه تلفن را كي به او داده است ولي اوكه مي دانست با ترفند از معصومه گرفته است .

زری ‌هيجان زده و بي قرار بود. او را كه ديد با صداي دورگه اش گفت :« آخ راضي ، بدبخت شدم !»

سعي كرد خود را مثل هرروز بي تفاوت نشان دهد ولي چشمانش برق خوشحالي داشت . زری مانتو و روسريش را در آورد ،‌كيفش را كناري انداخت و گفت :‌« بيا تو آشپزخونه تا برات بگم !»

رفتند توي آشپزخانه .زری تكيه داد به ديوار سيماني . شلوار تنگ جين آبي روي پاهاي چاق زری چين خورده بود . به زور دستش را تو جيب شلوار كرد و سيگاري در آورد .كبريت كنار پيك نيكي را برداشت و سيگار را روشن كرد . موهايش از بس كه چرب بود چسبيده بود كف سرش. وقتي خم شده بود كبريت را بردارد ديده بود كه بالاي موهايش سياه است و پايينش رنگ حنا. با ژست خاصي سيگار را برد گوشه لبش گذاشت و پك محكمي به آن زد .از زنهای سیگاری بدش مي آمد ولي اززری بيشتر !

1. خسرو اومده بود ، دم آرايشگاه ، گفت بايد برگردم وگرنه مي آد اسيد تو صورتم مي ريزه! و به موزاييك هاي شكسته كف آشپزخانه نگاه كرد .

براي لحظه اي از فكرکیوان در آمد وترسيد . گفت :« با حسن درگير شد؟»

- نه بابا ، طرف ظهر اومد ،‌رفتم تو خيابون باهاش حرف زدم ، اگه مي ديدي چه قيافه اي شده ، حالت به هم مي خورد، بلوز كثيف و خاكي ، موهاي ژوليده پوليده ، فكر كنم نكشيده بود.

1. خوب بهش بگو بايد ترك كنه ، شايد قبول كنه بره يه جايي بخوابه و درمون بشه !
2. دلت خوش ها ، تا حالا كي ترك كرده كه اين دوميش باشه ؟ فقط مي ترسم بچه ها رو ازم بگيره ، نمي دونم راضي بقيه حرفش را بغض خورد . گريه زری تكانش داد . گريه اش مثل سيگار كشيدنش نبود.يك طور ديگري بود كه دلش تكان خورد . رفت جلوتر و بغلش كرد . زری سر بر شانه هايش گذاشت و گريه كرد .

بچه ها پايين دويدند .زری صداي پاي آنها را كه شنيد ، سر را از شانه او برداشت و سيگارش را در ظرفشويي خاموش كرد .رفت توي حياط و صداي بوسه هايش آمد .وقتي از در آشپز خانه بيرون رفت ، ديد كه هرسه بچه با تعجب نگاهش مي كنند.راضيه هم هيچ وقت نديده بود زری بچه هايش را ببوسد .

هنگامه پاس داد . توپ از بالاي سر راضيه گذشت . معصومه بايد آن را مهار مي كرد ولي توپ افتاد بيرون زمين و صداي خوردنش روي زمين توي سالن پيچيد . معصومه رفت و توپ را برداشت و سرويس زد . دفعه اول توپ خورد توي زمين خودشان . بار دوم توپ به تور گير كرد . رویا اميني عصباني داد زد :« معصومه ، نمي خواد ادامه بدي ! »

معصومه توپ را روي زمين رها كرد .وقتي راضيه رفت و سرويس زد،‌معصومه روي سكوي سنگي نشسته بود. حواسش جاي ديگري بود . بازي را ادامه دادند. با شوق بالا مي پريد و جواب پاسهاي هنگامه را مي داد . با اينكه يك يار كم داشتند ،‌برنده شدند .

وقتي توي رختكن لباس عوض مي كردند رویا آمد تو گفت :«من يه كاپيتان مي خوام!»

و مدتي به همگي آنها با دقت نگاه كرد و نگاهش روي راضيه ماند :« به نظرم راضيه تو خوب مي تووني از عهده اش بربيايي !»

صورت راضيه گر گرفت و رنگ معصومه پريد . رویا اميني به طرف او رفت .زير بازويش را گرفت و به طرف كمد برگشتند . صداي زمزمه آنها در رختكن مي پيچيد .وقتي رویا اميني از معصومه جدا شد ، معصومه لبخندي مثل يخ روي لبانش بود .

با هم به راه افتادند .راضيه خواست دست معصومه را بگيرد ولي او دستش را پس كشيد .راضيه شانه بالا انداخت و پشت سر معصومه از در بيرون رفت . دلش به حال او مي سوخت اما چه كار بايد مي كرد ؟ نمي توانست پا رو دل خودش بگذارد.

سر كوچه وقتي پا به پا هم در سكوت مي رفتند ،‌ناگهان کیوان جلويشان پيچيد .راضيه دست و پايش را گم كرد و دستپاچه گفت :« سلام !» . معصومه مثل دفعه ها قبل سر به زیر و خجالت زده سلام داد. فکر کرد:" ای موذی انگار نه انگار که عاشقشه!"

معصومه گفت:" خیلی از این پسره بدم می آد ولی یک بار سوار ماشین رویا امینی دیدمش!"

راضیه فکر کرد حلقه ای آتشین در قلبش چرخید جوری که دست روی قلبش گفت:" چی؟" خودش را بی تفاوت گرفت:" اما به هم می آن"

معصومه صورتش را جمع کرد:" اصلا هم به هم نمی آن، اوون زن جدی کجا این مرد بیکار علاف؟"

راضیه حرصش گرفت:" شاید حسودیت می شه ؟"

معصومه خندید:" بیشتر دلم می سوزه این مرتیکه خیلی هوس بازه!"

به خانه كه رسيد مثل روزهاي قبل رفت وكنار تلفن نشست . هميشه ساعت دو تلفن مي زد. ساعت از دو گذشت و از تلفن خبري نشد .بي تاب شده بود . اول نگران شد كه اتفاقي نيفتاده باشد . بعد عصباني شد . نمي دانست چه پيش آمده كه از حرف زدن با او مهم تر بوده است ؟

رفت توي حياط روي تخت نشست .درهال را باز گذاشت كه صداي تلفن به گوشش برسد . آسمان دود گرفته بود و آخر سياهي ها يك لكه آبي ديده مي شد .روي ديوار روبرويي لكه بزرگ سياهي بود. سیاهی که از دود موتور پدرش بود.موتور پدر آبي بود و نوارهاي براق قرمز داشت . آن را هميشه همان جا كنار ديوار مي گذاشت . از نايلون آويزان آن چهار بستني در مي آورد و به آنها مي داد . او هميشه صبر مي كرد تا خواهر و برادرها بستني شان را بخورند و بعد كاغذ بستني كيم را پاره مي كرد و در مقابل چشمان حريص آنها بستني را ليس مي زد تا بالاخره از ديدن قيافه آنها خنده اش مي گرفت و يك ليس به هر كدام مي داد.اما کیوان بستني نبود كه بتواند آن را با معصومه یا رویا نصف كند. گیج شده بود. نمی دانست طرف حسابش معصومه است یا رویا امینی شیک و آلامد ... خودش را را ضی کرد. معصومه فهمیده بود او کیوان را دوست دارد و می خواست میانه آنها را به هم بزند و دست گذاشته بود روی رویا. وقتی با خودش روراست بود می دید بین تلفن ها و کیوان و معصومه و رویا هیچ رابطه منطقی نیست. همه را برای دلخوشی خودش به هم بافته بود اما باز ابرهای منطق را با زور کناری می زد تا آفتاب دلخوشی اش نمیرد.

صورت غمگين و نوميد معصومه مدام جلوي چشمش مي آمد.فكر كرد بد نيست امتحانش كند.وقتي تلفن زنگ زد ديگر تصمميمش را گرفته بود. دويد و گوشي را برداشت . صدايش را كه شنيد دلش از خوشي پركشيد . « دير كردي ؟» « ببخش ،‌ببخش رفته بودم بيرون دير رسيدم !» « اينو كه منم مي دونم !»« البته تو همه چي رو مي دوني عزيزم !» و خنديد گرم و صميمي .

دلش نمي آمد بگويد براي آخرين بار با او حرف مي زند.دوقطره اشك از چشمانش ريخت . بغضش را خورد ولي به خودش نهيب زد و گفت :" ببين من ديگه نمي خوام با تو حرف بزنم !»

خنده قطع شد :«‌چرا ؟»

1. خودت مي دوني چرا !
2. نه نمي دونم ،‌از كجا بايد بدونم ؟
3. خوب گفتنش براي من خيلي سخته ! ناراحت هستم فكر مي كنم كار خيلي بدي دارم انجام مي دم !
4. باشه ، فهميدم ، تلفن من 5475... .هر وقت درد وجدانت تموم شد تلفن بزن !

از همان روزي كه توي پارك منتظرش نشسته بود و او نيامده بود ،‌فهميده بود كه خيلي خيلي مغرور است و خدا مي دانست چقدر دوستش داشت !

شايد اگر مي ديد ،‌معصومه باز مي خندد ، بهترين و فعالترين عضو تيم است و صبح در رختكن وقتي شلوار سياهش را در مي آورد تا شلوار ورزشي آبي راپايش كند ،‌حالش را مي پرسيد و نگران نگاهش مي كرد از كارش پشيمان نمي شد ولي معصومه باز ناراحت بود .

حتي ناخن هايش را مي جويد . وقتي ناخن هايش را مي جويد خيلي از او بدش مي آمد . صورت گرد و چاقش انگار رنگ طبيعي سياه خود را از دست مي داد و دودي مي شد . چشمانش كه هميشه برق يك سنگ سياه درخشان را داشت و وجود زنده و بشاشش را نشان مي داد كدر شده بود .

فقط با او گاهي حرف مي زد و آن هم سؤالات بي مورد و احمقانه بود :« مريضي تو چي بود ؟» « خيلي بده ، انگار دل و روده آدم مي خواد بالا بياد نه ؟!»

او كه مي دانست چرا ناراحت است ، حرصش مي گرفت . مسلماً اين حرف ها را مي زد تا او بپرسد كه «مگه مريض شدي ؟» ولي او سؤالي نمي كرد.سرد نگاهش مي كرد و مي گفت :« خوب استراحت كن! اصلا ً چرا مي آيي باشگاه ؟»

هنگامه روز اول تا او را ديد گفت :« به به ! خانم كاپيتان ، امري ، فرمايشي ندارين تا همگي براتون انجام بديم !»

او لبخندي زد .لبخندي كه بلافاصله خنده شد و لذتش را نشان داد :« نه ممنونم هنگامه جون!»

بقيه خنديدند كه نفهميد چرا خنديدند و خود هنگامه از همه بيشتر خنديد و گفت :"بهش گفتي كاپيتان شدي ؟"

وقتي از باشگاه برمي گشت مي رفت ،‌كنار تلفن مي نشست و مدتي با خودش كلنجار مي رفت تا تلفن را برندارد و به او تلفن بزند.هرروز نااميدتر مي شد .نمي فهميد چرا بعد از آن همه ابراز علاقه با يك بار ناز كردن او پا پس كشيد !

براي اينكه وسوسه نشود مي رفت زير باد كولر دراز مي كشيد. هيكل ظريف اش را تو فاصله ميان تاقچه پنجره وزمين جا مي داد و به ديوار سبز اتاق خيره مي شد .

پاي تلفن گفته بود پول داده دست برادرش و هرماه از او چيزي مي گيرد . پس وقت زياد داشتند .با پژوی آبي مي رفتند گردش ...درکه ،دربند ،قم برای زیارت ... جاده چالوس ... . ماشين پيچ مي خورد و بالا مي رفت و آنها با اشتياق و عشق به هم نگاه مي كردند . جاده دو طرفش سبز بود و گاهي شاخه هاي درختان دوطرف در هم فرو مي رفتند و تو ماشين را سايه مي گرفت . نسيم خنكي می وزید و موهاي لَخت او را به هم مي ريخت . ماشين را كنار رودخانه اي كه با فاصله چند متر پر از قلوه سنگ بود ،‌نگه مي داشت و هردو مي رفتند كنار رودخانه .پاچه شلوار ها را بالا مي زدند و به هم آب مي پاشيدند .

يا مي رفتند مشهد .فكر كرده بود بهترين جا براي ماه عسل مشهد است . سه سال پيش كه همگي شان باهم رفته بودند خيلي خوش گذشته بود و هنوز هم از آن مسافرت سه روزه ياد مي كردند .

مي رفتند توي مسافر خانه امام رضا كنار حرم اطاق مي گرفتند . صبح زود از خواب بلند مي شدند مي رفتند حرم برای نماز صبح . صبحانه مي رفتند قهوه خانه اي كه كنار حرم بود . شاگرد قهوه چي سيني چاي به دست از ميان ميزهاي آهني كج وكوله مي گذشت و برايشان چاي شيرين با پنير و نان سنگك مي آورد . بعد از صبحانه مي رفتند توي بازار رضا و اودستش را سفت مي گرفت تا بين جمعيت گم نشود و براي همه سوغاتي مي خريدند .

براي نهار مي رفتند يك جيگركي و جيگرها را دانه دانه دهان همديگر مي گذاشتند . بعداظهر مي رفتند سينما .یا توي پاركي مي نشستند و تخمه هايي كه توي سينما تمام نكرده بودند رابا سر وصدا مي شكستند . زير پايشان پر از پوست تخمه مي شد و شب برمي گشتند مسافرخانه و از پله هاي كثيف و راهروي شلوغ كه شب و روز نمي شناخت رد مي شدند. مي رفتند توي اطاقشان و حتي سروصداي كشيدن اثاث هاي مسافر هاي جديد توي راهرو و داد و فرياد رييس مسافر خانه هم خلوت شان را به هم نمی زد ...

آخر هفته دوم خسته از خيالپردازي عرق كرده از جا بلند شد.كولر را خاموش كرده بودند . ديگر نمي توانست جلوي خود را نگه دارد. با اشتياق از اطاق بيرون آمد تا خود را به تلفن برساند. مرضیه تلويزون را روشن كرده بود. صداي حرف زدن و خنديدن حسن و بچه ها از حیاط می آمد.

عصبي رفت طرف تلفن وبا سرعت شماره را گرفت . همه اش را همه ی دو هفته بارها با خود تکرار کرده بود. اول صداي زني توي گوشي تلفن پيچيد . دفعه دوم كه تلفن زد دوباره همان زن گوشي را برداشت و فحش داد . دلش مي خواست جواب زن را بدهد .زن بعد از چند تا فحش گفت :« نيس لش مرگش»

زری از پله ها بالا آمد .صداي راه رفتن سنگينش را مي شناخت .سريع گوشي را گذاشت .در باز شد . زری بچه ها را صدا كرد و به او لبخند زد .هر دو دختر به طرف مادرشان دويدند . زری هر دوتا را بوسيد . از توي كيفش دو تا شكلات در آورد و داد دستشان . گفت :«‌امروز بايد بريم حموم »

الهام خنديد :« داداشي مي ترسه بياد حموم !»

«‌خوب دخترا اول ما بريم حموم بعد مي آم عطا رو مي برم. »

پايين رفتند . پدر برگشته بود و با كت و شلوارش نشسته بود روي تخت . يك استكان چاي كنارش بود . دست گذاشته بود روي شلوار خاكستريش كه قدسي آن را تازه دوخته بود.اصلا به كت رنگ و رفته مشكي اش نمي آمد . يقه هاي كت آرشال پهن بود كه مد سي سال پيش بود ، هيچ وقت هم بعداز آن مد نشده بود .با آن كه قدسي كت را پشت و رو كرده بود ولي يقه اش لو مي داد كه كت مال چه زماني است . پدر تا او را ديد گفت :« راضي واست كار پيدا كردم!»

خوشحال نشد .وارفته پرسيد:«‌راستي ؟!»

1. آره دخترم تو فرودگاه ، گمرك !
2. از كي بايد برم ؟
3. از دوشنبه !
4. ولي باشگاه چي مي شه ؟ مسابقه داريم !
5. ولشن كن بابا جون ! يه كار خوب و با سكه و ناموس بهتره از مسابقه پسابقه اس ،كلي ازت تعريف كردم و ريش گرو گذاشتم !

زری ‌بقچه لباس به دست رفت توي حمام كه آن طرف حياط كنار دستشويي بود . الهه و الهام هم به دنبالش .براي اينكه خيس نشود روی لباس خانگی اش چادری به کمر بسته بود. خودش ايستاد دم حمام ودخترها را كيسه كرد ، ليف زد و فرستاد زير دوش.

دخترها مي خنديدند. با هم آب بازي مي كردند و زری فرياد مي زد :«‌ساكت بابا !»

عطا از خواب بيدار شد و گريه كنان از پله ها پايين آمد .پدر آغوشش را باز كرد و او رفت تو بغلش . عطا با بغض گفت :« من با تو مي آم حموم باشه ؟»

پدر خنديد :باشه ، امشب مي ريما گريه نكني آبرومو ببري !

الهام و الهه با صورت هاي گل انداخته با حوله از حمام بيرون آمدند . قدسي از آشپزخانه بيرون آمد و آنها برد توي اطاق .زری با همان چادر خیس آمد روي تخت كنار پدر نشست .

پدر ناراحت پرسید:« دختر تصميم گرفتي ؟»

زری رو ترش كرد: « نه بابا !من نمي توونم . به غلامم گفتم خسرو بايد از رو جنازه من رد بشه تا بچه ها رو بگيره !»

1. بابا جون ، من كه عمرم بيشترش رفته و كمترش مونده ، برادرم برا آدم تا وقتي داداشيه كه زن نستونده باشه ، بچه مال باباس، تو بالاخره بايد شووركني تازه بيست و نه سالته ! اين پنبه ام از تو گوشش در بيار كه مي ريم تنها زندگي مي كنيم ، چه خونه داشته باشي چه نداشته باشي همين جا مي موني با بچه وبي بچه!

زری از روي تخت بلند شد :« مي دونم چرا دوس نداري بچه ها تو اين خونه بمونن ،‌مي خواي با جناب ملكه تنها باشي بابا جون !»

و به سرعت از پله ها بالا رفت . عطا با تعجب از پدر پرسيد :« ملكه كيه باباجون ؟»

پدر خنديد :« قدسي خانم ديگه » و رو او به گفت :« برو راضيه يه چاي ور دار بيار . پس فردا هم با هم مي ريم فرودگاه دخترم »

رویا اميني شنيد مي خواهد برود ، ناراحت شد :« من همه اميدم به تو بود !»

1. چه كار كنم بعد از يكي ، دوسال تازه يه كار خوب پيدا كردم نرم از دستم مي ره !

معصومه غمگين تر از هميشه جلو آمد :‌« جات خيلي معلوم مي شه !»

به بقيه و هنگامه از دور با سر اشاره اي كرد و از در باشگاه بيرون آمد .کیوان سركوچه نبود .ياد تلفن آن طرف خيابان افتاد .بالاتر از پارك . خود را با عجله به آن جا رساند . سكه 5 تومانی را از شكاف باريك تو انداخت و شماره را گرفت . خودش گوشي را برداشت .دوبار پشت سر هم الو گفت .تلفن را قطع كرد و دوباره شماره را گرفت .« مگه مريضي ، چرا حرف نمي زني ؟»

1. سلام

ثانيه اي ساكت ماند .انگار نفسش در سينه حبس شده باشد . بعد با ذوق گفت:« تويي ؟مي دونستم بالاخره زنگ مي زني !»

1. خيلي جلوي خودمو گرفتما ولي طاقت نياوردم ، راسش اين چند روزه مدام جلوي چشمم بودي ، حالا من گفتم تو تلفن نزن تو چرا زنگ نزدي بي معرفت ؟

صدايش فرق كرد :«گفتم مي آيي همچي مي زني پس گوشم كه كَرمي شم اون طوري كه توگفتي !»

1. من ؟ بزنم تو گوش تو ؟ چه حرفايي مي زني .من دلم نمي آد يه خار تو دست تو بره !
2. به هر حال من احتياج به زمان داشتم تا تصميم بگيرم و دوباره بهت زنگ بزنم عزيزم ،‌مي دوني اون حرفاي قشنگي كه ما با هم زديم اون خاطرات قشنگ ، بعد يهويي بيان بگن تلفن نزن ، آدم يخ مي كنه !

كمي مكث كرد :"مي خوام ببينمت !"

1. منو؟
2. آره ،تا كي فقط تلفني حرف بزنيم !
3. خوب من بايد ببينم كي وقت دارم ، راستش يه كاري برام پيدا شده تو فرودگاه ، بايد ببينم ساعت كاريش كي هاست بعد باهات قرار بذارم !تو محله كه نمي خواي قرار بذاري ؟
4. نه بابا ! اونم تو اين محله كه در و ديوارشم ما رومي شناسن !

من من كرد .نمي دانست بپرسد يا نه ؟ دل رابه دريا زد :« تو با معصومه ديگه رابطه اي نداري ؟»

1. معصومه كيه !
2. بابا معصومه كه اون طور بهش سلام مي كني ؟
3. من این بابا معصومه رو نمي شناسم !عزيزم نگران نباش تواولين زن زندگي من هستي باور كن !

خنديد . باور كرد .

وقتي برگشت پدر و زری روي تخت نشسته بودند .چشمان پدر قرمز بود. يك دفعه زری زد زير گريه. پدر نعوذ باللهي گفت و با مهرباني دستي به سرش كشيد :« بابا جون ، دوباره شوور مي كني ، بچه دار مي شي ،اينا كه بزرگ بشن برمي گردن پيش تو ، مطمئن باش ، تازه از خسرو قول مي گيريم كه اجازه بده بري ببينيشون ، الكي كه نيس مملكت قانون داره !»

زری سرش را بالا آورد و توي چشمان پدرش نگاه كرد . پدر چشمانش را به گليم كهنه كف تخت انداخت .« بابا گفتم خسرو بياد ببرتشون ، من مي رم تو پارك نمي توونم، اگه دوباره ببينمشون نمي ذارم باهاش برن ! »

ودوباره گريه كرد . قدسي آمد سر زری راتو سينه اش گرفت واو هم گريه كرد . قطره قطره اشك مي ريخت :«زری خانم من مي دونم چي مي گي به خدا »

دست زری ،‌دست قدسي را گرفت .مي لرزيد :« فكر مي كنما دارن قلبمو ازم مي گيرن، خدايا اصلا چرا بهم بچه دادي » .پدر بلندشد و رفت تو اطاق . صداي عطا شنيده شد :«‌باباجون چرا گريه كردي ؟»

زری ناگهان چادر خیس را از کمر باز کرد و دوان از در بيرون رفت .او رفت توي آشپزخانه تا خنده اش را قدسي نبيند .

شب رفت و كنار زری زير پتو خزيد .زری بي صدا هق هق مي كرد .تنگ غروب وقتي خورشيد قرمز شده بود و هوا خاكستري خسرو سروكله اش پيدا شده بود . كت و شلوار تميزي پوشيده بود و موهاي جو گندمي اش را فوكل كرده بود . با دست راست تسبيحي را مي گرداند . بچه ها كه ديدند بي صدا آمده ، دويدند جلويش . از جيبش سه تا شكلات در آوردو داد دستشان .عطا دست گذاشته رو جيب او و پرسيده بود :«بابا اون تفنگ رو برام نخريدي ؟»

خسرو خم شده بود و او را بوسيده بود :« همين الان مي خوايم بريم برات بخرم واسه الهه و الهام عروسك مي خريم !»

الهه داد زد :«‌من ساز دهني مي خوام !»

1. واسه تو ساز دهني مي خرم !پس بريم ؟

بچه ها يك صدا جواب دادند :«بريم !»

الهام رفت تو فكر :«پس مامان زری چي مي شه ؟»

خسرو با مهرباني سرش را نوازش كرد:«يه چند روزي بريم پيش عزيزي طوبا بعد دوباره بيام اينجا !»

دوباره سه تايي خوشحالي كردند :«‌آخ جون عزيزي طوبا ! »

عطا آمد جلو ودست به سينه زد و گفت :«‌شب پيش عزيزي طوبا مي خوابما »

قدسی نزديك تر رفت . مي خواست بچه ها را بغل كند ولي برگشت . بغضش را خورد . خسرو دست عطا راگرفت . روبه قدسی گفت :«‌لامصب يه خداحافظ خشك و خالي هم نمي گه ، آخه يه ماهه اين قدر بد شديم حاجي خانم ؟،‌سلام بهش برسون و بگو...نههيچي نگو دلش ياد بچه ها رو مي كنه برمي گرده سر خونه زندگيش !»

و آخرين كلماتش رادرچارچوب در گفت:" حاجي خانم من دست رو زری بلند نكردم به اين قبله !" و بيرون رفت .هيچ كدامشان شام نخوردند . حسن رفت طبقه بالا ووقتي پايين آمد چشمانش قرمز بودند.

زری موقع خواب هم ول نمي كرد . دست برد زير پتو . دست زری را گرفت :« گوش كن گوش كن زری من مي خوام باهات درد دل كنم ،من راستش مي خوام برم يكي رو ببينم ، ازش خوشم اومده !»

زری برگشت :« جدي نمي گي راضي ، تو و اين كارا ؟!»

1. يه دفعه شد ، هرروز مي ديدمش ، عاشقش شدم ، زنگ زد خونه و باهام حرف زد ، حالا مي خوام برم ببينمش ،‌ولي نمي دونم درسته يا نه ؟ تو مي گي چكار كنم ؟

روي گونه هاي زری قطرات اشك ماسيده بود .لبخند مي زد و با مهرباني به او نگاه مي كرد :« واسه همين بود كه همش پاي تلفن بودي اي ناقلا ، اونم تورو دوست داره ؟»

1. اره خيلي ،‌اولش با معصومه دوست بود ، بعد تلفن منو از معصوم گرفته بود ،نمي دوني معصومه چقدر لاغر و بد شده ،خيلي براش سخت بود .

زری لبانش را جمع كرد:«طفلكي !ولي خوب بالاخره اونم حق انتخاب داشته !»

1. نمي دوني زری فكر مي كنم دارم تو ابرا راه مي رم ، باورم نمي شه ،‌آخ كاش مي فهميدي ؟

زری ساكت شد و دوباره دست او را فشرد :«‌مي فهمم ، منم يكي رو دوست دارم ،دوست دارم كه حرفه عاشقشم ، ديوونه اشم ، مي ميرم براش !»

راضيه خنديد :«‌نه به اندازه من !»

زری نگاه عاقل اندر سفيهي به او كرد :«اونقدر هست كه به خاطرش از بچه ات بگذري ؟از جيگر گوشه ات ؟»

1. اون بهت گفت ولشون كني ؟ تقربيا داد زد .
2. نه بابا ، فقط گفت اونا با باباشون راحت ترهستند . گفت سايه يه بزرگتري كه بالا سرشون باشه بهتر بزرگ مي شن!

زری دوباره خنديد :«‌مي خواد بگيرتَم ، وگرنه راجع به بچه ها اظهار نظر نمي كرد ، مردا اينطورين ،كم كم پيش مي رن !»

به چشمانش نگاه كرد و پرسيد :«حالا كيه ؟ »

1. من روم نمي شه بگم اول تو بگو !

زری خنديد :« همون پسره ، قدبلند خوشگله ،تو كوچه اون ور خيابون وامي ايسته »

دل راضيه لرزيد :« كدوم ؟»

1. بابا هموني كه پژوی آبي داره ،همه ی محله مي شناسنش ،توازش بي خبري ، هموني كه از ژاپن اومده قناري بازه ، خيلي خاطر خواه داره دم به تله نمي داد جيگر ولي خوب ...

راضیه ناباورانه پرسید:" کیوان؟"

1. آره

بخش دوم

همين كه زری ديپلم گرفت پدر گفت بايد خياطي ياد بگيري كه هم به درد خانه شوهر مي خورد هم سرمشق خوبي براي خواهرهايت مي شوي .خودش دوست داشت برود كلاس آرايشگري اما به خاطر چشم و ابروهايي كه مادرش آمد حرفي نزد.خود پدر دستش را گرفت و برد خياطي "نيلوفر" و كلي سفارشش را كرد.

از فردا زری چادر توري مادر را سر كرد ،بلوز يقه بازي پوشيد و از خانه بيرون زد.تا سر سي متري يك نفس رفت.وقتي پدر و مادر يا داداش غلام همراهش نبودند انگار چيزي را گم كرده بود .اما كم كم خوشحال شد كه دست از سرش برداشته اند .ياد گرفت چادر توري را باد هد ، كمر را بلغزاند و با ناز راه برود.شبها چشمانش را سرمه مي كشيد.اینطور صبح ها بعد از شستن صورت هاله اي سياه چشمانش می افتاد .دور از چشم مادر به صورتش پنكيك كارول مي زد . مي رفت پشت پرده آشپزخانه و آرام به صورتش سیلی مي زد تا پودر قشنگ روي پوست بخوابد . با صورتي گل انداخته ، چشماني كه برق جواني داشت با چادر تورش راهي خياط خانه مي شد تا خسرو كه سر خيابان داروخانه مي ايستاد او را ببيند .

خسرو آن موقع ها كاري نداشت .تا دوم دبيرستان هم به زور درس خوانده بود.خودش براي زری تعريف كرد مادرش ازترس جنگ و سرباز گيري ‌او را توي خانه زندانی کرده بود . حتي به او اجازه نمي داده مغازه خوابارفروشي پدری را باز كند .ولي گاهي به سرش مي زده ومي رفته پشت بام .

"پشت بوم ها خيلي عالم دارن خيلي !بعضي وقتها دود گرفته ان اما با يه نسيم اون بالا همه چيز زنده مي شه .مخصوصا پشت بوم ما ميدون شهياد از بالاش معلومه .وقتي بارون مي آد انگار تازه ساختنش اما وقتي دودزده اس انگار با ذغال خط خطي شده... هواپيما ها هميشه قشنگن ! هر وقت مي ديدمشون دلم پر مي كشيد .دوست داشتم برم يه جاي دور .كفترها هم بودن ...

يك روز این افق لا مصب تهران و سیاحت می کردم ...نمی دونی زن ...بنفش و قرمز ،صورتی و آبی ...يك دفعه يه چيز سياه از سينه خورشيد سرخ كنده شد .اومد سمت من ،بعد يهو اوج گرفت . از اون بالا جون تو زری مثل پر نرم نرم اومد پايين .مثل کاه ...نزديك كه اومد ديدم يه طوقي ناز و تو دل برو سياهه .اون بود كه رفتم سراغ اكبر طوقي .آخره اين كاره فقط هم طوقي ...صبح زود مي رفتيم رو پشت بوم خونه اكبر و كفتر ها رو كيش مي داديم تا بله تا شما را ديديم ديگه و طوقی موقی یادم رفت!"

" تو پشت بام خونه اكبر طوقی چی دیدم زن ...چی دیدم !خدا عقل که بهمون نداده ، همون یه ذره هم پرید .یه دخترمامان دیدم با پيراهن بلند كلوش ...با گلهاي درشت زردو قرمز... اون موهاي مشكي بلندت دختر دیوونه امون کرد .آخ آخ با باد چپ می رفت ،راست مي رفت . ای خدا ...می گفتم یه جایی دیدمت ولی یادم نمی آومد ...لا مصب دو روز جون کندیم تا بله یادمون اومد تو سی متری دیدمت ..."

زری آن روز از آن طرف خيابان رد شد.دوست نداشت چشمش به چشم های هیز مردی بیفتد که همیشه سر خیابان داروخانه او را می پایید. از لابه لاي ماشين ها رد شد . به صداي فحش و بد و بيراه و بوق ماشین ها توجهی نکرد. اولین بار خسرو را ديد. نفس نفس مي زد تا به او برسد. شانه به شانه اش رفت .زری به روبرو خيره شد كه چشمش به چشم اونيفتد .

"خيلي ببخشيد ، مي توونيم مزاحم وقتتون بشيم !"

بي اعتنا به راهش ادامه داد . انگار نه انگار كه با او حرف می زد .صدايش راصاف كرد و دوباره گفت :« ببخشيدا ،‌من اصلا منظورم بي پدرو مادري نيس به خدا ، گوش كن!»

زری خنديد تا رديف دندانهاي سفيدش معلوم شود .از موهاي فرفري خسرو و يقه باز بلوز سفيد خوشش آمد . از آنها بیشتر از رگ های بیرون زده گردنش ....

ولی ترسيد خوب نگاهش کند. فكر كرد اگر يك دفعه داداش غلام ببيندش يا بابايش از كلانتري به خانه برگردد و سر راهش او را ببيند ؟!

با ناز گفت :«آقا برين دنبال كارتون ، من اهلش نيستم ! » و گوشه چادر را با دستش جمع كرد و به راه افتاد.

دلش مي خواست خسرو جلويش را بگيرد و با صداي مردانه ولي پر از عشق بگويد :«‌يه كلوم باهات حرف دارم ، من خاطر خواه شدم !»

از وقتي فيلم «كوچه مردها» را ديده بود ، روزي هزار بار اين صحنه جلو چشمش مي آمد ولي او مردانه برخورد نكرده بود ، گرچه قيافه اش مي خورد كه لوطي باشد .

عصر همان روز طوبي مادر خسرو آمد خواستگاري.پدر فقط يك شرط گذاشت :"بايد بره سربازي !"و سه روز بعد خسرو خودش را معرفي كرد.

زندگي آنها اصلا آنجوري كه زری دوست داشت شروع نشد . مراسم عقد ساده اي گرفتند. توي خانه خودشان زنها بودند و خانه همسايه مردها . فقط شلوغي و ازدحام يادش ماند و اينكه دامن تور طبقه طبقه لباس عروسي اش چروك شد .

مادرش بين زنهايي كه لباسهايي پر و زرق برق با آرايش هاي تند و غليظ داشتند ،‌نشسته بود . روي تشتي مي زد و آوازهاي لري مي خواند . صداي گريه چند بچه آواز او را خدشه دار مي كرد .خسرو كه تازه از سربازي آمده بود ، مثل كشاورزان صورتش قرمز و آفتاب سوخته شده بود ، انگار چرم روي آن كشيده بودند .موهايش را سه سانتي زده بود . ديگر از آن موهاي بلند وفرفري خبري نبود . كنارش كه نشست سرش را پايين انداخت . هيچ حرفي نزد .

زری انتظار داشت خسرو دستش را بگيرد و حرف هاي قشنگ بزند اما او تمام شب سر به زير كنار او نشست .دریغ از یک کلمه عاشقانه . فقط يك روز پدر اجازه داد تنهايي بيرون بروند .

تا ميدان آزادي با يك اتوبوس دوطبقه رفتند . بعد از آن چندتا اتوبوس ديگر سوار شدند . رفتند جاهايي كه تا آن موقع نديده بود . قيافه آدم ها فرق داشت. همه بي توجه از كنار هم رد مي شدند . رفتند توي پاركي كه خسرو مي گفت اسمش پارك ملت است . دوري راه خسته اش كرد. روي نيمكت سنگي نشستند . روبرويشان درخت بيدي بود با چمنزارسبز .ميان چمن ها لوله آب مي چرخيد، قطرات آن به هوا مي پاشيد . دلش مي خواست آب ها به صورت گر گرفته اش مي خوردند تا خنك شود . چند پسر و دختر خندان از جلوي چشمش رد شدند .هم سن وسال خودش بودند .دخترها مانتو هاي كوتاه رنگي پوشيده بودند با شلوار هاي جين خيلي كوتاه و جوراب هاي رنگي . يكي از آنها چند تا جوراب روي هم پوشيده بود و آنهارا به ترتيب تا كرده بود . موهايشان كاكل شده از روسري بيرون زده بود .بي خيال از كنارش رد شدند ، او از چادر مشكي توري اش خجالت كشيد .خسرو اصلا به اين چيزها توجهي نداشت و با لبخندي ابلهانه به اطراف نگاه مي كرد .

غصه عالم تو دلش ريخت.روزش زهر مار شد.فكر مي كرد تمام مردم به او و خسرو با لباس سربازي اش خيره شده اند . خسرو گفت :« دلتون مي خواد بريم استخر پارك رو ببينيم؟ » .از لحن مؤدبانه او حالش به هم مي خورد. دلش مي خواست مثل سابق حرف بزند.

او هم مؤدبانه گفت :« نه خيلي ممنون » و همين طور نشستند تا خسرو يك دفعه پرسيد :« بريم نهار بخوريم ؟» از رويايش بيرون آمد. از اينكه برود كنار يكي از آن زنها بنشيند و او به چادرش زل بزند اشتهايش را از دست داد :« نه !من سيرم »

خسرو آن را پاي خجالتش گذاشت . بلند شد و رفت از ساندويچي آن طرف خيابان دو تا همبرگر و نوشابه گرفت و آورد . زری اولش با اكراه و بعدش با لذت شروع به خوردن كرد .

بعد از آن ديگر هيچ وقت با خسرو بيرون نرفت كه از ديدن دخترهايي با مانتوي كوتاه خجالت زده نشود .

دو اطاق پايين حياط را رنگ كردند وجهاز مختصر زری را تويش چيدند .خسرو دستي به مغازه پدري كشيد و آنجا را كرد بقالي . به مادرش بيشتر از گذشته محبت مي كرد.براي زری تي شرت هاي رنگي با عكس اسنوپي و دانل داك مي خريد . برايش يك شلوار جين هم خريد كه زری آن را ده سانت كوتاه كرد . خسرو فقط اجازه داد آن را تو خانه پايش كند ولي زری آن را با چادر تور مشكي اش مي پوشيد و به خريد مي رفت .

زری زود حوصله اش از همه چيز سر مي رفت .گاهي دوست داشت خسرو تمام روز خانه باشد و گاهي دعا مي كرد ظهرها هم برنگردد.روزهاي اول خودش با شوق و ذوق گفت او آشپزي مي كند اما دو ماه بعد ايراد گرفت :"مگه تو و مادرت كلفت سر خونه آورديت ؟!"

طوبي فقط گفت :"خودتون بپزيد ، خودتونم بخوريد !" و پا شد و به اتاق خودش رفت. .خسرو ظاهرا اخم كرد اما وقتي ظهرها بعد از نهار كنار زری دراز مي كشيد نفس هاي آرام و برق چشم هايش نشان مي داد خوشحال است اما به ماه نكشيده دمغ شد .

حوصله اش سرمي رفت .رويش را از زری برمي گرداند و از خاطراتش مي گفت .زری مي خنديد اما مي دانست خسرو دلش براي خنديدن هاي بي تكلف و چرت و پرت هايي كه دوستانش سر كوچه مي گفتند ، تنگ شده .يك بار جلوي آينه مچش را گرفت .خسرو ايستاده بود جلوي آينه و بازو گرفته بود و به خودش مي گفت :« حالا آقا خسي بايستي اين سبيلا رو بزني !شدي خروس ننه ات و زنِت »

زری محشر به پا كرد.موهايش را كشيد و جيغ زنان دويد سمت اتاق طوبي.طوبي بغلش كرد و براي خسرو خط و نشان كشيد.خسرو كه پشت سر زری دويده بود تو اتاق مادر زد رو دستش :"الحق كه خدا هم تو كار شوما ضعيفه ها مي مونه !شما دو تا که با هم بد بودین ؟!"

شب زری شام قورمه سبزي پخت و سفره رنگيني انداخت .شلوار جينش را با بلوز صورتي اش پوشيد و دستي به سر ورويش كشيد .اما هرچه انتظار خسرو را كشيد ، او نيامد.

ساعت که از نه گذشت ،بلندشد قابلمه خورشت را تو سطل زباله خالي كرد .صورتش را شست و لباس هميشگي اش را پوشيد.رختخوابش را انداخت و كتابي دستش گرفت.وقتي خسرو مست و تلوخوران در را باز كرد ،سرش را روي كتاب گذاشت و خودش را به خواب زد.خسرو آرام كنارش خزيد و همان طور با كت و شلوار خوابش برد.

بعد از آن شب انگارچيزي در زری مرد.وجود خسرو راناديده مي گرفت.بعضي روزها حتي همديگر را نمي ديدند.خسرو به روي خودش نمي آورد.مي رفت جلوي آينه و قد و بالايش را در كت چهار خانه طوسي برانداز مي كرد. سبيل هايش را تاب مي داد و داد مي زد :« زن چيزي مي خواي بستونم ؟»و زری سرش رااز استكان چاي شيرين رو سفره گلي برمي داشت وبي صدا مي گفت :« سبزي مي خوايم ولي خودم مي رم مي خرم »

طوبي چند باري به زبان آمد:"يك كمي به خودت برس زری جان شدي مثل ميت "

هر دفعه زری به او می پريد:"به تو چه ؟بلد بودي بچه اتو درست بار مي آوردي !"

طوبي هم ديگر نه با او نه با خسرو حرف نزد تا روزي كه زری صبح زود لب حوض دويد و توي پاشويه بالا آورد.طوبي خندان حوله تميزي برد و به زری گفت :"مبارك باشه !"

زری گريه اش گرفت :"حالا ديگه يك نفر ديگه هم بدبخت مي شه !"

طوبي بغلش كرد و دلداريش داد.نزديك هاي غروب چادر سرش كرد و از خانه بيرون رفت .وقتي برگشت خسرو هم با او بود.خسرو دوان دوان آمد تو اتاق .جعبه شيريني را روي تاقچه گذاشت و زری را بغل كرد:"به مولا نوكرتم !"

اولين باري كه الهام را توي بغل زری گذاشتند ،رويش را برگرداند:"چقدر سياهه !"

طوبي و مادرش خنديدند:"همه بچه ها وقتي دنيا مي آن اينجورين !"

خسرو بي حرف گلهاي جلوي زری را مرتب كرد و زير لب گفت :"خوب من برم كار دارم !" و از در اتاق بي خداحافظي بيرون زد.طوبي زير لب گفت :"شايد دوست داشته بچه اش پسر باشه !"

زری عصباني نگاه طوبي كرد و حرفي نزد.مادر خنديد:"وقتي يكي دو ماهه بشه جونش واسش در مي ره حالا ببينين !"

زری زير لب گفت :"با اين دلداريا دل من باهاش صاف نمي شه !"

روزي كه زری را بردند خانه ،خسرو پيغام داد قرار است براي مغازه بار بياورند و نيامد.زری وقتي از در بيمارستان با طوبي و مادرش بيرون آمد هنوز اميدوار بود ولي وقتي روبروي خانه فقط پدر و غلام را ديد فكر كرد :"اصلا براي خسرو مهمه كه دلم باهاش صاف باشه يا نباشه؟!"

داداش غلام گوسفندي را خريده بود جلوی پای او و بچه قربانی کرد.گفت :"حالا اسم اين خواهرزاده عزيرم ما رو چي مي خواي بذاري ؟"

زری به اسم بچه فكر نكرده بود .پرسيد:"تو چي مي گي ؟"

غلام سرش را رو به آسمان گرفت و گفت :"با اجازه ي اون بالايي و پدرمون مي گم الهام اسم قشنگيه !؟"

هرچه مي گذشت زری كمتر خسرو را مي ديد.دلش نمي خواست قهر كند و برگردد خانه خودشان.اگر طلاق هم مي گرفت پدر و غلام راحتش نمي گذاشتند.تو خانه خسرو آزادي داشت.طوبي با ميل الهام را تر و خشك مي كرد.فقط وقتي بچه شير مي خواست زری را صدا مي زد يا خودش بچه را به اتاق آنها مي برد.زری نمي فهميد چرا حس مادري به الهام ندارد.هرچه كمتر او را مي ديد خوشحال تر بود.الهام كه سه ماهه شد زری سعي كرد در طول روز بچه را خودش نگه دارد اما همان روز اول خسته شد و دوباره الهام را سپرد دست طوبي.

خسرو شب ها بعد از ساعت نه و ده به خانه می آمد.زری شام برايش مي آورد واو تعريف مي كرد:" آژير كه مي كشيدن محله يك پارچه سياه مي شه اونقدر سياه مي شه زن ! كه موبه تن ادم سيخ مي مونه .اسي خيلي بي كله اس اصن نمي گه سپاهي ها مپاهي ها مي گيرنمون داد مي زنه "تونل وحشته تونل وحشت " ..." اداي تك تك را در مي آورد و زری ساكت گوش مي كرد.سرش را از بوي بد دهان خسرو برمي گرداند و فكر مي كرد چطور مي تواند از آن زندگي خلاص شود.

طوبي يكي دوشب تا آمدن خسرو بيدار ماند.نصيحش كرد اما خسرو خنديد:"مادر ما زنمون حرفي نداره تو چي مي گي ؟"

"مگه اين بچه پدر نمي خواد ؟"

خسرو وارفته خنديد:"اونم بزرگ مي شه مگه ما نشديم ؟"

دو سال بعد عطا به دنيا آمد.همان موقع تو بيمارستان وقتي خسرو گردنبند طلا را به گردنش انداخت ،طوبي زير گوشش زمزمه كرد :"حالا وقتشه سر به راهش كني !"

تصميم گرفت بچه را خودش بزرگ كند.الهام او را آبجي صدا مي زد.بيشتر وقتها اتاق طوبي بود .عطا مثل الهام بچه ساكتي نبود.گاهي شبها تا صبح بيدار مي ماند .وقتي نزديك هاي ظهر از خواب بيدارمي شد مي ديد اتاقش تميز شده و نهار هم حاضر است .خسرو دوباره براي نهار خانه مي آمد. كنارش دراز مي كشيد و قربان و صدقه اش مي رفت . موهاي بلند او را دور دستانش مي پيچيد و زير گوشش حرف هاي مي زد كه قند تو دلش آب مي شد .

بعداظهرها عطا را به طوبي مي سپرد و مي رفت خريد.غروبها حياط را آب و جارو مي كرد. شام درست مي كرد و روي تخت كنار حوض سفره مي چيد تا خسرو برگردد.

تا سه ماه همه چيز خوب گذشت .خسرو مرد زندگي شده بود و زری عاشق شوهر و بچه ها اما بعد خسرو برگشت به عادت دير آمدن شب و تا لنگ ظهر خوابيدن و زری به روياهاي دور و درازش .

غروب يكي از روزهاي مهر ماه وقتي زری از خريد برگشت ،هنوز در خانه را باز نكرده بود دلش پايين ريخت .فكر كرد اتفاقي افتاده.در را باز كرد .غلام لب حوض نشسته بود. برگ های زرد کنار دیوار با باد پاييزي به هوا رفتند.الهام آن طرف حوض با توپ پلاستيكي بازي مي كرد.تا او را ديد دماغش را بالا كشيد و دويد سمتش .غلام زد تو سرش :"مادر تموم كرد آبجي ..." زری دستهاي الهام را گرفت و به شدت تكانش داد.بچه وحشت زده جيغ كشيد.غلام الهام را از دستش بيرون كشيد و با تعجب پرسيد:"ديوونه شدي ؟!”

مجبور شد يك ماهي خانه پدر بماند.کسی نبود به بچه ها برسد.تمام روز يك بند كار مي كرد.نمي خواست به خسرو و بچه ها فكر كند.مي خواست همان جا بماند.صبح با اميد دوران دختريش از جا بلند مي شد.مي رفت توي حياط و موهاي بلندش را زير نور شانه مي زد . غرق در رویاهای دخترانه صبحانه را آماده مي كرد اما وقتي تو آشپزخانه چشمش به پرده سبز گوشه آن مي افتاد سكوت مي كرد.در سكوت به برگ هاي درشت و سبز آن خيره مي شد . برگ هايي كه از سبز پررنگ تا سبز كم رنگ ادامه داشتند . مي دانست پشت اين برگ ها دفي به ديوار آويزان است . دفي كه مادرش با آن روز عقد كنان رينگ گرفته بود و طوق بندگي اش را كامل كرده بود .

آخر يك ماه به پدرش گفت مي خواهد طلاق بگيرد.پدر ريش نزده با لباس سياه پيرتر به نظر مي رسيد.با چشمان خون گرفته نگاهش كرد:"تكليف بچه ها چي مي شه ؟"

شانه بالا انداخت :"خرجشونو از خسرو مي گيرم وبزرگشون مي كنم !"

پدر با دست زد به پيشاني اش :"به اين سادگي ها كه فكر مي كني نيست برگرد سر خونه زندگيت !طلاق تو خواهراتو بيچاره مي كنه !"

غروب خسرو با بچه ها آمدند سراغش .پدر موقع خداحافظي گفت :"فردا ميرم خرم آباد يكي از دختر عمه ها هنوز شوهر نكرده ..."

روزي با فرشته آشنا شد . روي نيمكت پارك توي سي متري نشسته بود . الهه شش ماهه تو بغلش بود. عطا نوپا جلويش ايستاده بود. برگي را از زمين برداشته بود و داشت انگشت كوچكش را از شيارهاي آن رد مي كرد .

زني با مانتوي طوسي و كت چرم بالاي سرشان ايستاد . عينك آفتابي اش را از چشم برداشت و با نگراني گفت :« نكنه برگو بذاره تو دهنش ؟»

زری كه محو كت چرم او با كمر تنگش شده بود جواب داد :« خوب بذاره ، چي مي شه ؟»

1. وا خدا مرگم بده مريض مي شه ! و كنارش نشست .اين بار روسري بلند كه راههايي مثل پوست پلنگ داشت توجهش را جلب كرد .زن كيفش را روي پايش گذاشت و گفت:« هواي خيلي خوبيه !حيفه آدم تو خونه بشينه !»

زری پوزخندي زد . حس مي كرد زن دنبال گوش مفتي مي گردد . از زن هاي خوش لباس بدش مي آمد ،حس مي كرد تحقيرمي شود . زن عطا را بغل كرد و روي پايش نشاند .از تو كيفش ، اسپري را در آورد و به دستش داد تا گريه نكند :« مردم آروزي يكدونشو دارن !»

1. من كه ندارم !
2. چه حرفا بايد نمي آوردي تا مي فهميدي !
3. هنوز بيست و پنج سالم نشه سه تا بچه دارم ،مي خوام چكار تو اين مملكتي كه نمي دوني فردا زنده اي يا نه ؟ شايد همين فردا يه موشك بياد تو سرمون ،از زندگي ام هيچي نفهميديم !

زن خنديد . بلند .آنقدر كه دو پسر آن طرف شمشادها رويشان را برگرداندند و نگاهشان كردند :« انگاري دلت خيلي پره !دل همه پره ، به قول تو چي از زندگي مون مي فهميم ،جنگ و بدبختي يه طرف ،اينا يه طرف كه تو خيابون يهو مي پرن آدمو مي گيرن مي برن !»

زری چپ چپ نگاهش کرد:« شما رو مي گيرن ،نه منو !»

زن دوباره خنديد .دو پسر آمده بودند رو نيمكت روبرويي نشسته بودند . يكي از آنها به روي زن لبخند زد. زن انگار او را نمي بيند زل زده بود به زری . دلش آتش گرفت حتي نگاه او هم نمي كردند .لابد خيلي پير شده بود .

1. خيلي ديگه دلت پره جيگر ،زن به اين خوشگلي چشه ؟ از دست شوهرت ناراحتي ؟
2. ايي ! همون چيزي !
3. اگه جاي من بودي كه بچه نمي آوردي ،شوهرت طلاق مي داد چكار مي كردي ؟!
4. آخ ؟كاشكي اينطوري بود .زندگي مي كردم ،لباس باب ميلم مي پوشيدم ،مي گشتم !
5. كاري نداري عزيزم مگه با بچه نمي شه گشت ،اون يكي ات كو ؟
6. پيش ننه بزرگش !

لبخند پسر حالا بزرگتر شده بود.زری فکر كرد كله اش راحت تو دهان پسر جا مي گيرد. لبخندي زد اما زود رو برگرداند ،دست عطا را گرفت و گفت :« من ديگه بايد برم !»

1. ببين ،من فردام مي آم پارك مي خواي همديگرو ببينيم ؟
2. آره ،فردا ساعت سه ، مي خوام بچه ها خواب باشن!

زن عطا را زمين گذاشت و به طرف راه ميان شمشاد ها رفت . پسرها به دنبالش از جا بلند شدند .درميانه راه به او رسيدند و حرف هايي زدند. زری كه داشت لباس الهه را صاف مي كرد با نگاه آنها را دنبال کرد .

فرداي آن روز زری بچه ها راخواباند وبا خوشحالي از درخانه بيرون زد . تا پارك را با قدم هاي بلند رفت . به نيمكت ديروزي كه رسيد ،ديد زن نشسته است . مانتوي مشكي با شلوار جين پوشيده بود .

سر آستین زرد شده ژاكتش از زير چادر بيرون زده بود . فکر کرد نرود.از سر و ریخت خودش خجالت می کشید.اما زن اورا ديد از جا بلند شد . شلوار جينش روي كتاني ساقه بلند سفيد جمع شده بود . دست بر كمر گفت :«فكر كردم ديگه نمي آيي !»

1. چرا من كه گفتم مي آم !
2. آخه من از ساعت دو نيم اومدم اينجا نشستم ، نمي دوني از اينكه اومدي چقدر خوشحالم .

به راه افتادند . دور پارك روي جاده آسفالته راه مي رفتند . آن قدر صحبت شان گل انداخت كه زری همه كس و همه چيز را فراموش كرد . دانست اسم دوست جديدش فرشته است س.

او از خودش و خسرو گفت و فرشته از زندگي تنهايش و شغلش كه آرايشگري بود .

1. الان نبايد سر كارت باشي ؟
2. راستش اونقدر گفتي مي آيي خوشحال شدم كه ديگه به هيچي فكر نكردم اومدم ، مشتريا مي توونن تا فردا صبر كنن ، مي دوني همشون باهام دوستن ولي دوستيشون به دلم نمي شينه فكر مي كنم به خاطر اينكه كمتر ازشون پول بگيرم يا بهتر كارمو انجام بدم!
3. خوب يعني اگه من بيام پيشت ديگه نمي خواي باهام دوست باشي !
4. نه بابا ! دوستي ما از تو پارك شروع شد .

دو دور كه زدند ،هردو به نفس زدن افتاده بودند . فرشته به ساعتش نگاه كرد :« واي ديرم شده ،ديگه بايست برم !»

1. فردا هم مي آيي ؟
2. نه فردا توبياآرايشگاه ، باشه ؟
3. ولي من مي خوام راه برم !
4. نترس بابا چيزي نمي دم بخوري تا لاغر شي !

به خانه كه رسيد ، بچه ها تو اطاق خودش نبودند . صداي خنده و شيطنتشان از اطاق طوبي مي آمد . اولين بار ترسيد به چشمان طوبي نگاه كند . پيرزن كنار حوض داشت استكان مي شست . همان طور پرسيد :« كجا بي خبررفتي ؟اين دو تا بچه تا صداشونو شنوفتم هلاك شدند . »

1. رفته بودم پياده روي ، مي خوام لاغر بشم .

طوبي سر بالا كرد و چشمان مشكي و ريزش را به اودوخت .لبخندي زد :« اگه بازم خواسي بري به هيكلت برسي بگو كه بچه هارو بيارم پيش خودم !» .

آفتاب كه لب پشت بام رسيد ، چادرش را به كمر زد و حياط را جارو كرد . لباس هاي بچه هارا تميز كرد.شامي كباب پخت و برد تواطاق طوبي كه باهم بخورند .

طوبي صورتش از خوشي مي درخشيد . وقتي كه اولين لقمه شامي را به دهانش گذاشت گفت :« اگه از اول اين طوري بودي خسرو هوايي نمي شد . »

آن قدر از حرف طوبي بدش آمد كه دلش خواست همه شامي ها را بكوبد تو پیرزن ولي خودش را نگه داشت . بچه ها هميشه پيش او ساكت بودند اما تو اطاق طوبي بالا پايين مي پريدند ،از روي پاهاي او و طوبي رد مي شدند و با سر و صدا از طوبي چاي مي خواستند .

فردا بچه ها را سپرد به دست طوبي بي آن كه به چشمانش نگاه كند از در بیرون زد تا به خانه فرشته برود.

فرشته با شلوار تنگ و يك بلوز كشي صورتي ميانه در ايستاده بود و لبخند مي زد . خيلي از او ظريف تر و لاغرتر بود .موهاي لختش را رنگ كرده بود .

ديوارهاي آرایشگاه سر تا سر با پوستر هاي رنگي پوشانده شده بود،از منظره گرفته تا عكس زنهايی با مدل موهای عجیب و غریب . آينه بزرگي به ديوار روبروي در كوبيده شده بود و دوتا صندلي گردا ن آرايشگاه روبرويش بود . روي يكي از آنها نشست . فرشته هم روبرويش . چادر را از سر برداشت . شلوار جين رابا يك تي شرت پوشيده بود ولي شلوار آنقدر تنگ شده بود كه نفسش بالا نمي آمد .

فرشته رفت و چاي با شيريني آورد . استكان هاي كمر باريك با عكس ناصرالدين شاه . شيريني را تو بشقاب كوچك چيني گذاشته بود . « مگه نگفتي چيزي بهم نمي دي تالاغر شم ؟»

1. حالا با چاي چاق نمي شي كه جيگر !

-به مادر شوهرم گفتم مي رم پياده روي تا لاغر بشم !

1. اونم باور كرد؟
2. آره چرا باورنكنه ؟
3. پس خيلي زن خوبيه وا.. مادر شوهرمن اگه يه همچي كاري مي كردم روزگارمو سياه مي كرد .

لبخندي زد :« آخه من شوهرم خيلي خاطرمومي خواد ولي با مادرش همچي ميونه اي نداره !» ديد كه فرشته قرمز شد و به فکر رفت .بعد با تحقير نگاهش كردو گفت :« راستي توهم بايد لباس پوشيدنتو عوض كني خيلي املي لباس مي پوشي عزيز !»

زری ناراحت شد .فرشته روي زانويش زد و با خنده گفت :« فردا از شوهرت پول بگير بريم لباس بخريم !»

شب تا صداي در را شنيد سفره را انداخت و براي استقبال از خسرو تا دم در رفت.خسرو با چشم هاي خمار گفت :"آفتاب از كو طرف رخصت داده ؟" زری كتش را گرفت و گفت :"شام برات قورمه سبزي پختم !"

خسرو خنده بلندي كرد.زری دست گذاشت رو دماغش:"هيييييس !بچه ها رو به زور خوابوندم!"

خسرو نشست كنار سفره و ظرف پلو را كشيد جلو.زری زل زده به دستهاي كثيف او منتظر ماند تا شامش را تمام كند و با محبت گفت :" «چاي مي خواي ؟»

1. آره ،دستش درد نكنه !

دو تا چاي ريخت وآورد . لپ خسرو كه از چاي پر شد گفت :« خسرو من خيلي وقته هيچي واسه خودم نگرفتم !»

1. خوب برو هرچي مي خواي از اين بوتيكه بستون ،مي رم ميزونش مي كنم !
2. نه بابا اين كه چيز به درد بخوري نداره مي خوام با دوستم برم بالاي شهر خريد !

چاي پريد تو گلوي خسرو .زری زد پشتش و با دلخوري گفت :"پارسال عيد هم چيزي نخريدم! "

1. باشه ،فردابيا دم مغازه كه بهت پول بدم .

اولين بار بود به ميدان ولي عصر مي رفت .مثل بچه ها هیجان زده بود .از ازدحام و شلوغي آن جا چشمانش باز مانده بود . وقتي اين رابه فرشته گفت ،فرشته خنديد .آن قدر كه اشك تو چشمانش جمع شده بود :« مگه مي شه ،اينجا وسطه شهره ،مگه با شوهرت تفريح نمي آيين ؟»

1. نه ،خسرو بايد هميشه سر كارش باشه !

فرشته اين بار جدي نگاهش كرد :«آره كار بقالي خيلي وقت گيره ،تازه اين قدر زود بچه دار شدين كه نفس نتوونستيد بكشيد عزيز!»

بعد دستش را كشيد :«گشنه ات نيس؟»

1. چرا ،كاش نهار خورده بوديم !
2. بيا من يه ساندويجي خوب مي شناسم !
3. خدا مرگم بده ،بدون مرد بريم غذا خوري !
4. اگه بخواي امل بازي درآري ديگه باهات حرف نمي زنم .

رستوران دوطبقه اي بود باصندلي هايی مثل نيمكت هاي پارك ولي قرمز. پر از پسرها و دخترهاي جوان كه با سر وصدا حرف مي زدند و مي خنديدند .فرشته رفت جلوو براي او و خودش مرغ سوخاري با سيب زميني سفارش داد.

روي يكي از آن نيمكت ها نشستند .فرشته با حسرت به جوان ها نگاه كرد :« خدا بگم مادرمو چكار كنه نذاشت من درس بخوونم ،اينا همه دانشجو ان ،ببين چه خوشن !»

1. درست خوب بود ؟
2. نه بابا ولي اگه مي ذاشت ديپلم بگيرم شايد يه چيزي مي شدم !
3. من كه تا سوم بيشتر درس نخووندم !
4. چرا ؟ پدر و مادرت نذاشتن ؟
5. نه بابا ،سه سال موندم تو سوم راهنمايي !

خنديدند .گارسونی با روپوش سفید غذا را آورد .زری با هر لقمه اي كه پايين داد فكر كرد در تمام زندگيش اينقدر خوش نبوده.بعد از نهار فرشته سيگاري روشن كرد و همان طور كه دودش را تو صورت زری مي داد گفت :"بايد يه مانتو بخري !"

تمام مغازه ها را تا ميدان ولي عصر رفتند تا زری يك مانتو ماشي با يك شلوار بلند جين خريد .پولش براي كيف و كفش نرسيد ولي فرشته به او گفت كه كيف و كفشي دارد كه به دردش مي خورد .

تو تاكسي كه برمي گشتند ،فرشته قسمش داد كه ديگر آن چادر توري را سر نكند .

غروب ميان رختخوابهاي جمع نشده و اسباب بازیهای بچه ها ايستاد.محو تماشای خودش با مانتو ماشی جلوي آينه جلو و عقب رفت .خسرو بی موقع در را باز كرد و آمد تو . بچه ها دور حياط مي دويدند و سر و صدا مي كردند .حوض آب پر از برگ هاي زرد بود. توي حياط خاشاك با برگ ها دور هم مي چرخيدند .

با خنده پرسيد :«مي بيني خسرو خوب شدم نه ؟»

1. آره ،ننه ام كو ؟اين چه جهنمي يه ؟!

اولين بار بودكه خسرو را عصبانی مي ديد . زود مانتو را در آورد :«مادر تو آشپزخونه است داره شام درست مي كنه !»

خسرو جلوتر رفت . دستش را بالا برد .چشمان زری ترسيده چند بار به هم خورد .خسرو رويش را برگرداند و زير لب گفت :"بسم... يه كاري مي كنه كه آدم دستش روش بلند شه ...پس تو اينجا چه غلطي مي كني ؟»

1. الان اومدم !
2. غلط كردي ، ازدوازده تا هشت شب واسه چي تو خيابونا جولون مي دادي ؟
3. خوب طول كشيد !
4. حالا برو نذار ننه ام واسه شكم كاردخورده تو شوم بپزه !

فردا نرفت پيش فرشته .اتاق را جارو زد و اشك ريخت .سر بچه ها راه به راه فرياد مي كشيد ساکت باشند.بعداظهر حياط را جارو زد .پاهايش يخ كرد ولي باید جوری خسرو را راضی می کرد. شام هم درست كرد . خسرو شب با چند پاكت ميوه آمد خانه .جلو دويد و پاكت ميوه ها را از دستش گرفت و تو اطاق برد .

سفره شام تا خسرو دست و صورتش را بشويد ،پهن شد . بچه ها با اشتها غذا خوردند . عطا دوبار غذا كشيد .الهام با دهان پر به خسرو مي خنديد و خسرو كه بد دل بود تشرش مي زد :« دهنتو بند بچه جون ! »

سفره را كه جمع كرد ، روشنايي كف حياط رفت .طوبي خوابيده بود.اصلا ً ياد او نبود .مي خواست هر طور هست دل خسرو را به دست بياورد و فردا برود پيش فرشته .

بچه ها روبروي تلويزيون كنار هم نشسته بودند. چشمهاي الهه درشت شده بود ،انگار مي خواستند از حدقه بيرون بزند . چند مرد دنبال هم مي دويدند و يكي از آنها زمين افتاد .عطا فرياد زد :«بـــــرو ديگه ،برو » الهام دست گذاشت روي دماغش و گفت :«هيس داداشي !»

رفت كنار سماور ،روبروي خسرو نشست . خسرو اخم كرده بود،معلوم بود حوصله اش سر رفته است.از سبد سفيد كنار سماور استكاني برداشت. چاي ريخت وهمان طور نيم لبخندي به خسرو زد . با ناز با چشم راستش چشمك زد . خسرو چرتش پاره شد . با دهان باز به او نگاه كردو گفت :«تو ورپريده هم بله !»

سيني چاي به دست كنارش نشست .طوري نشست كه بازويش به بازوي خسرو بخورد . خسرو خنديد :«چاي ات كه تازه دمه؟ پدرسوخته !»

الهام آمد روي پاي او نشست :« مامان چرا به بابا چشمك زدي؟بابا مي خواد بره نمي خواي عطا گريه كنه هان ؟»

با عصبانيت به خسرو نگاه كرد :« بيا ،اينهم يه دقيقه كه مي آم بشينم !»

بلند شد و بچه هارا برد تو اطاق پشتي .تشرشان زد . عطا گريه كرد :«‌مي خوام تلويزون ببينم !»

به الهام گفت :« تو ديگه بزرگ شدي بايد اينارو تو بخوابوني !» و چراغ را خاموش كرد و در را بست.

ظهر فردا وقتي الهه را شير داد و خواباند ،عطا هم گوشه اطاق خوابش برده بود .الهام داشت كنار حوض بازي مي كرد . مانتوي تازه اش را با روسري آبي سرش كرد و الهام را صدا زد:"مواظب عطا و الهه باش اگه شيطوني كني برگردم مي زنم پشت دستات باشه ؟"

فرشته با اشتياق انتظارش را مي كشيد .موهايش چرب شده بود .لباس هايش نامرتب و كثيف بود .تا او راديد ،دست انداخت گردنش و دو تا بوس آبدار از گونه هايش برداشت «كجا بودي بابا ؟ داشتم ديوونه مي شدم !»

زری روي صندلي چرخان آرايشگاه نشست. فرشته رفت و از تو كمد كنار اطاقش نايلون سفيدي در آورد و به زری گفت:"همون كيف و كفشي كه گفتم !"

زری نايلون را با لبخند از فرشته گرفت.اول كيف بعد كفش را در آورد.هردو كرم بودند :"واي ! چقدر خوشگلن، تو خيلي با سليقه اي ماشا،الله ! چقدر مي شن ؟"

فرشته اخم كرد :« خفه شو !» وآن ها را دوباره توي نايلون سفيد گذاشت .

با مانتو و روسري ، نايلون به دست به خانه برگشت . سر خيابان داروخانه مردي زير گوشش زمزمه كرد:«‌خوشگله ، تلفن بدم خدمتتون !»

زری عصباني برگشت . داوود ميوه فروش كنار داروخانه بود.تا او راديد رنگش مثل گچ سفيد شد :«ببخشيد زری خانم ! شما از چه وقت تا حالا مانتوايي شدي ؟»

زری بي جواب رد شد .تو دلش از خوشي قند آب مي شد.خيلي وقت بود مردي به او نگاه هم نكرده بود.اما تادر خانه را باز كرد صداي گريه عطا و الهه گوشش را آزار داد. الهام نبود . طوبي داشت حياط را جارو مي كرد .تا چشمش به او افتاد ،فرياد زد :« نمي شد يه دقيقه اين بچها رو مي گرفتي ؟»

1. جونت بالا بياد ،مثل اينكه ننه اشون تويي ! من همون باباشونو بزرگ كردم براي هفت پشم بسه !

مي خواست بگويد :« جون خودت بالا بياد ،من كه مي دونم از ديشب ناراحتي !» ولي نگفت و بي سلام رفت تو اتاق خودشان. الهه را عوض كرد و به عطا غذا داد .

از عطا پرسيد :« الهام كو ؟»

1. رفته اطاق عزيزي طوبي .
2. اگه دستم بهش برسه ،تيكه تيكه اش مي كنم .

شب ،وقتي خسرو آمد .طوبي توي حياط منتظرش بود . باهم رفتند تو اطاق طوبي . سريع پريد و تي شرت صورتي اش را با شلوار تازه اش پوشيد . موهايش را دورش ريخت و تو چشمش سرمه كشيد و لب هاي تيره اش را قرمز كرد.

خسرو از در تو آمد . انگار اولين بار بود كه او را مي ديد . شكلش از آن روزي كه توي سي متري مي رفت و چادر توري سرش مي كرد خيلي بهتر بود .

شام را كه خوردند و بچه هاراخواباند ،دوباره مي خواست دل خسرو را به دست آورد ولي خسرو به او توپيد :« ببين از فردا ديگه حق نداري بري پيش اين زنيكه والا قدم پاتو مي شكونم !ملتفت شدي ؟»

ديگر پيش فرشته نرفت.به طوبي بي محلي مي كرد اما تا مي توانست به خسرو محبت مي كرد.عشقش به بعداظهرها بود كه مانتو بپوشد و براي خريد به ميوه فروشي يا قصابي برود.زير چشمي مردها و فروشنده ها را زير نظر مي گرفت .حس مي كرد رفتارشان عوض شده .

يك ماه گذشت كه خسرو شب با خبر فرشته آمد خانه .همان طور كه سفره را مي انداخت ،خسرو گفت :« بابا عجب زن لوطي ايي ،پرسون پرسون اومده بود مغازه ما رو پيدا كرده بود ، خيلي پابند تو شده ،گفتم چه خبر داري فرشته خانم ما روهم يه عمر پابند خودش كرده ، گفت فردا بري سراغش ،خواستم دعوتش كنم ولي گفتش كه نمي تونه سالن رو ببنده !»

فردا دوباره رفت سراغ فرشته ، همان روز قرار گذاشتند پيش فرشته كار كند و آرايشگري ياد بگيرد. خسرو بي معطلي قبول كرد بعداظهرها تا غروب خانه بماند و بچه ها رانگه دارد. روزها يكنواخت ولي پر از خوشي مي گذشت .خسروديگر به جاي شبها ،ظهر ها منقلش را توي آشپزخانه درست مي كرد و روي موكت كهنه مي نشست و مي كشيد .

طوبي يك دوبار وقتي زری مي خواست از در بيرون برود جلويش ظاهر شد اما هر دفعه لبش را گزيد و به اتاق خودش برگشت .زری مي دانست چه مي خواهد بگويد اما خودش را به نفهمي ی زد.

زری وقتي به قول فرشته دستش راه افتاد ،قرار شد سه روز در هفته آرايشگاه را بگرداند.خودش باور نداشت بعد از چهار ماه كار و درآمد مستقل داشته باشد.زری مي ترسيد بالاخره خسرو خسته شود و اجازه ندهد پيش فرشته برود اما خسرو مدام دورو برش مي چرخيد و حتي گفت اگر زری هرروز برود سركار هم بد نيست .

"حالا چي شده تو اينقدر راضي هستي كه مي گي هر روز برم آرايشگاه ؟"

خسرو دستش را دور شانه هاي زری حلقه كرد و او را به خود فشرد:"هيچي عزيز از اينكه يك آبي اومده زيرپوستتو و مي بينم با بچه ها مهربونتري عشق مي كنم وگرنه چي مثلا ؟"

" گفتم شايد قراره منم پول ..."

خسرو دستش را از رو شانه هاي زری برداشت.كمي او را نگاه كرد و گفت:"نه بگو مي خواي منو ذليل كني بگو مي خواي منت بذاري مرده شور خودت و پولتو ببرن !"

تا زری بيايد حرفي بزند پله ها را دو تا يكي پايين پريد و از خانه بيرون رفت.زری پشيمان بر جا ماند كه چرا اين حرف را زده .شب وقتي خسرو برگشت زری براي اينكه از دلش در آورد پيشنهاد كرد فردا نرود آرايشگاه و بچه ها را ببرند سينما:"اين مدت كه اصلا بهشون نرسيديم طفلكي ها !"

خسرو جورابش را در آورد و جواب داد:"بگو فرشته هم بياد !فكر كنم خوشحال بشه ها بايد خيلي بهش محبت كني بيچاره تنهاست !"

جمعه بعداظهر كنار ايستگاه اتوبوس ميدان آزادي قرار گذاشته بودند.فرشته دير كرده بود. الهه نگران مدام دامن مانتوي زری را مي كشيد و مي گفت :"نكنه فيلم تموم بشه !" صداي نوحه خواني از بلندگوي آن طرف ميدان فضا را پر كرده بود.گاه گاه نوحه خواني قطع مي شد و خبرهايي از جبهه جنگ پخش مي شد.

زری بي حوصله چشم به بلندگو داده بود و با هر فرياد دلشوره اش بيشتر مي شد.ناخنش را جويد و رو به خسرو گفت:"كاش مي رفتيم دنبالش .اينا هم كه ول نمي كن !"

خسرو به الهه توپيد ساكت باشد.مثل اينكه نشنيد زری چه مي گويد سوت زنان چشم به چمنزار وسيع ميدان دوخت.زری دفعه دوم عصباني تر گفت :"از اول هم بايد مي فهميدم نمي آد اون حوصله سه تا بچه رو نداره كه !"

اتوبوس دودكنان ازگوشه ميدان پيدا شد .عطا سرفه اي كرد و پرسيد:"مامان سینما تعطیل نشه ؟!"

زری دست الهام را كشيد و گفت :"ما سوار مي شيم اگه رسيد كه هيچي اگه نه مي ريم ديگه !كاش تو با بچه ها مي اومدي من كه ..."بقيه حرفش در زوزه اتوبوس گم شد .بچه ها را جلو انداخت و همه سوار شدند.از پنجره ديد خسرو هنوز به گوشه ميدان نگاه مي كند.روي صندلي قرمز نشست و الهه را بغلش گرفت .از پنجره سرش را بيرون كرد و گفت :"نمي خواي سوار شي ؟اون ديگه نمي آد !"

تا به ميدان ولي عصر برسند زری هزار فكر كرد.اولش از دست فرشته عصباني بود كه اگر حوصله بچه ها را نداشته چرا به او قول داده اما بعد نگران شد .خسرو پيش الهام و عطا نشسته بود و تابلوهاي مغازه ها را نشانشان مي داد.زری زير لب خنديد.الهه را تنگ در بغل گرفت و بوسي از موهايش كرد.

شب از سر سي متري پياده راه افتادند تا به خانه برسند.باد سردي به صورت زری مي خورد .رو كرد به خسرو و گفت صورت الهام را برگرداند تا باد اذيتش نكند.الهه و عطا از جلو مي دويدند.خسرو صورت الهه را تو يقه كتش گرفت و كفت :"كاش مي رفتيم در خونه اين زنه ..."

زری عصباني جواب داد:"خودم فردا مي رم يه سري بهش مي زنم !"

صبح خيلي زود از خانه بيرون زد.خسرو زودتر رفته بود.گفت مي رود دنبال بار.سرخوش تا سر خيابان رفت.خسرو بيشتر از قبل دل به كار و خانه مي داد.براي اينكه زودتر برسد تاكسي در بستي گرفت .جلوي خانه فرشته مردي گل به دست ديد كه زنگ مي زند.سريع پول را به راننده داد و پياده شد.فكركرد فرشته كه كسي را ندارد!

با صدا بلند سلام داد.مرد سر برگرداند و زری خشكش زد و فكر كرد خسرو كي كت چارخانه داشته ؟!

هنوز دهان باز نكرده ، خسرو گفت :"اومدم دنبالت فكر كردم زودتر اومدي !"خيالش راحت شد.پرسيد:"خوب چرا نرفتي تو ؟"

1. در و باز نمي كنه !

خودش چند بار زنگ زد.در زد ولي كسي در را باز نكرد.در را با شدت بيشتري زد آنقدر كه در خانه بغلي باز شد .پيرزني رو گرفته ، با چادر گلي بيرون آمد و گفت :«‌از اينجا رفتن ،شما زری خانومين ؟

سرش را تكان داد .

«ديروز اين پاكتم دادن بدم دستتون !»

پاكت را گرفت :« با كي بود ؟»

1. من كه نديدم با كسي باشه يا اسباب ببرن ولي ديروز اومد و اين نامه رو داد بدم به شما !
2. نمي دونين كجا رفت ؟
3. نه وا..

پاكت راباز كرد . چند اسكناس پانصد توماني داخلش بود و روي آنها كاغذي سفيد.كاغذ را باز كرد.فرشته با خط كج و كوله اي نوشته بود :«‌زری نازنين ،منو ببخش نمي خواستم نقش يك دوست بد و خائن را داشته باشم !»

زری به چشم هاي خسرونگاه كرد.كاغذ را مچاله كرد و دورانداخت .خسرو پرسيد چي شده .زری نگاهش را به خيابان دوخت وبا نفرت گفت :"هيچي !"

شب وقتي خسرو در تاريكي دستش را گرفت حس كرد چندشش مي شود.بوي عرق خسرو حالش را به هم مي زد.دستش را پس كشيد و بي حرف رو برگرداند تا بخوابد اما تا دمدمه هاي صبح خوابش نبرد.

چند وقتي بيكار در خانه ماند. حوصله اش از همه چيز زود سر مي رفت .اهميت نمي داد خسرو شبها دير بر مي گردد و بچه ها آنقدر گرسنه مي ماندند تا صدايشان در مي آمد و طوبي مي بردشان اتاق خودش .وقتي صداي بچه ها نبود دراز مي كشيد و كتاب مي خواند.چشم هايش را خمار كرده تو آينه روبرو نگاه مي كرد و خودش را جاي قهرمان زن مي گذاشت.مثل آنها لباس هايي از حرير مي پوشيد ، پشت ميزهاي بزرگ غذا مي خورد و هر مردي سر راهش قرار می گرفت عاشقش مي شد.

بعضي وقتها جلوي آينه عقب و جلو مي رفت و به هيكلش زل مي زد.چاقتر شده بود اما به قول خسرو هنوز هم محشر بود !سعي مي كرد به فرشته فكر نكند اما با هر نگاه خسرو ياد او می افتاد.جلوي آينه زل زده به خودش قول مي داد ...

بالاخره از يكي از همسايه ها شنيد آرايشگاهي همان دوروبر دنبال آرايشگر مجرب است .اول تابستان بود .شلوار سفيدي با مانتوي روشن پوشيد و وقتي جلوي آينه ريمل به چشم هايش مي زد با خودش تكرار كرد :"همچين كار كنم كه فكر كنه صد ساله آرايشگرم !"

عشق دوم ناگهاني و بااولين نگاه به وجود نيامد .بار اولي كه کیوان را ديد ،كنار خيابان ايستاده بود . رفته بود بازار تا براي فخري صاحب آرايشگاه خريد كند .دو ساك بزرگ دستش بود .گرما كلافه اش كرده بود.كرم هايي كه به پوستش زده بود ،باعث مي شد صورتش بيشتر عرق كند.نگران بود عرق ها خط چشم و ريملش را پاك كند.

وقتي پژوی آبي جلوي پايش ترمز كرد ،فكر نكرده سوار شد . مي خواست رو صندلي عقب بشيند ولي در قفل بود .در جلو را باز كرد و توي ماشين خنك نشست .

مرد پشت فرمان مي توانست بين بيست ونه تا سي سال داشته باشد . صورت درشت سبزه داشت و چشمانش بين سبز و ميشي بود .

مرد لبخند زد و گفت :« هوا خيلي گرمه ، آدم كلافه مي شه !»

زری تا جايي كه مي شد ،صدايش را نازك كرد و كشدار گفت :«شما كه از هواي بيرون خبر ندارين با اين ماشين مدل بالا ،هواي گرم مال ماهاست .»

مرد لبخندي زد :«ولي از قيافه شما معلومه كه خيلي خسته ايد !»

1. كار ،زندگي ،بچه براي آدم حال و حوصله نمي ذاره !

اين را با لحن خودش گفت .پر از گله و شكايت و ناراحتي . مرد رو صندلي جابه جا شد . زری ديد كه موهاي بالا داده مرد به سقف ماشين مي خورد .با لحن مهرباني گفت :« زندگي كه دل و دماغي براي كسي نمي ذاره ،من اصلا از خونه بيرون نمي آم حوصله شلوغي و ترافيك رو ندارم »

پيكاني از كنارشان رد شد و بلند بوق زد .مرد سرش را از پنجره بيرون كرد و داد زد :« انقلاب » .

زری با تعجب نگاهش كرد .مرد گفت :« ديدي اين مسافركش ها مدام برا همه بوق مي زنن ، اين هم حتما مسافر كش بود كه دوس داشت بوق بزنه!»

زری خوش از جاي خنكش خنديد . اصلا از مرد خجالت نمي كشيد . مرد ، دستش را نزديك دست زری روي صندلي گذاشت .انگار ترسيد دستش را بگيرد . گفت :«اسم من كیوان ،اسم تو چيه ؟»

زری شوكه شد . مدتي جوابي نداد . ياد خنده ها ونگاههاي نوازشگر خسرو به فرشته افتاد و حال و روز خودش در چند ماه گذشته .با صداي نازك شده اي گفت :«من زری!»

1. امروز وقت داري ؟ عصري بريم بيرون !
2. من كار مي كنم ، الانم بايد برم اين خريدارو بدم به آرايشگاه .
3. خيلي بد شد ،‌من خيلي دل خوش كرده بودم !

ماشين يواش يواش كنار ماشين هاي ديگر حركت مي كرد .هردو ساكت بودند . زری كم كم يادش آمد زنی شوهردار و بچه دار است که کنار مرد غریبه ای نشسته است.

اگرحسن يا غلام او را می دید؟! نگاه هاي سنگين غلام را رو خودش احساس مي كرد كه از تاکسي نارنجي پياده مي شود و ماشين ها پشت سرش بوق مي زنند.او با عصبانيت سيبل پر پشتش را مي جود و با لنگي كه رو شانه اش است ، پيشاني را از عرق ها پاك مي كندو به طرف آنها مي آيد . آن قدر ترسيد كه انگار نفس كم بياورد و به حال خفگي بيفتد،چند بار پشت سر هم نفس كشيد . کیوان با عجله و نگراني پرسيد :«چي شده ؟» و دستش را در دست گرفت.

در نظر زری زندگي مي درخشيد. مردم زيبا شده بودند . خيابان هاي شلوغ نشانه سرزندگي مردم نه ترافیک و راه بندان . الهام و الهه ديگر زشت و سياه سوخته نبودند . دوتا دختر مهربان وساكت بودند و شيطاني هاي عطا خيلي با نمك بود. همین ها نشان می داد زندگی چقدر درونی است و ربطی به اتفاق ها ندارد.

زری ازفخري صاحب آرایشگاه اجازه می گرفت تا عصري به مرخصي برود. بار اول يك ربعي منتظر کیوان شد . کیوان شلوار پارچه اي سبزرنگ با پيرهن آستين كوتاه سبز يشمي پوشيده بود .خشونتي در چشمانش بود كه در حركاتش نبود . لطف آن روز را نداشت ، صورتش زمخت بود ولي هماهنگي عجيبي بين چشمان و بيني و گونه اش بود. عشقش به کیوان شبیه خسرو نبود. وحشیانه بود و پر از مالکیت . قلبش بود. از او سیر نمی شد. از حرف ها و نیش و کنایه هايش ناراحت نمی شد. فقط می ترسید، ترسی مثل مرگ که او را از دست بدهد ولی در حركات اين مرد كه هر لحظه رنگي بود، نشانه اي از عشق نبود . نگاه نوازشگر یا دست پر مهر نداشت .

کیوان خيلي تند رانندگي مي كرد .زری مي ترسيد ولي به رو خودش نمي آورد . به فاصله اي خيلي كم از ماشين ها جلو مي زد و اگر ماشيني به او راه نمي داد ،دست را رو بوق مي گرفت و زير لب فحش مي داد.زری تا آن روز نديده بود كسي اين طور رانندگي كند.

از همان روز اول کیوان بی آن که نظرش را بپرسد گفت:" می ریم باغ اوون ور کرج ، بیرون که خطرناکه!"

از جاده ای فرعی می رفتند . جاده خراب و پر از دست انداز .هيچ چيز نمي ديد . نه توجهي به جاده داشت و نه به ماشين هايي كه اغلب اتوبوس و كاميون بودند . فقط چشمش به دست بزرگ و سبزه او بود كه چطور دنده عوض مي كرد . نمی خواست به چیزی فکر کند. قلبش را به تقدير سپرده بود .تقديري كه نمي دانست بوالهوسي بچگانه اي است يا عشق !

پشت ماشين خاك به هوا مي رفت و مه ی از گردو غبار ماشین آنها را از واقعیت جدا می کرد.

باغ که نبود ،زمين ناهموار خاكي با بوته هاي بزرگ خار سراسر آن .فقط ديوارهاي آجري اش آن را از بیابان جدا می کرد.

در گوشه جنوبي دو اتاق با ديوارهاي كج و معوج ساخته شده بود. به جای در پرده هايي با گل سوسن زرد مانع مي شد كه توي اطاق ها معلوم باشد .کنار اتاق ها آلونکی بود. از در آلونک بوي بدي بيرون مي زد . پشيمان شده بود . ترسيده فكركرد اگر اتفاقي بيفتد حتي جنازه اش را پيدا نمي كنند .

کیوان با ابروهاي در هم كسي را صدا زد . ابتدا نفهميد چه مي گويد و بعد شنيد :«جابر ، جابر»

مرد افغاني با لباس كارگري سرمه اي از دور پيدا شد . سگي قهوه اي طلائي از او جلوتر مي دويد . سگ با سرعت خود را به کیوان رساند و كفش هايش را ليس زد .زری ترسيد و با دو دست بازوي کیوان را سفت چسبيد . کیوان با مهرباني گفت :«نترس بابا ! نترس !كاري نداره كه !»

سگ انگار فهميده باشد ، رفت و دورتر نشست .«من كه بيشتر خطر دارم » و با چشمهايش كه در زير نور خورشيد سبز درخشاني شده بود با محبت به او خيره شد .

جابر به آنها رسيد . با نيشخندي به زری سلام كرد . قيافه کیوان ناگهان در هم رفت :«ببينم چرا اين زبون بسته ها رو تميز نكردي ؟»

مرد افغاني با چشمهاي زردش به ساق پاي چاق زری خيره شده بود :«من چكار كنم هركار كنم باز يك لحظه بعد كثيف هستند ...»

کیوان پرده اطاق را کناری زد و به زری گفت :«بيا تو !»

اطاق بافرش كهنه كاشان و يك كمد شكسته قهوه اي پر شده بود . از چوب لباسي آهني چند دست لباس آويزان بود . کیوان يك زير شلواري كرم راه راه كثيف برداشت و شلوار سبز را از پايش در آورد . زری از پاهاي پر مو و بلندو سياه او خجالت كشيد و به طرف پنجره چرخيد .

کیوان از در بيرون رفت . از در كنار اطاق صداي بق بق كبوترشنيد وصداي بال زدن هاي پشت سر هم. رفت از پشت پرده به بيرون نگاه كرد . کیوان ظرفي بزرگ سفالي پر از آب را زمين گذاشت و كبوتر ها دورظرف جمع شدند .مرد افغاني روبروي پنجره ايستاد و لبخندي پت و پهني به او زد . به او اخم كرد . کیوان را ديد كه با گوني كوچكي پيدايش شد . از توي گوني مشت مشت گندم بيرون مي آورد و روي زمين ريخت .كبوتر ها دورش حلقه زدند و دانه برچیدند . کیوان كه كنار رفت ، مرد افغاني برايش بوسه فرستاد . حرصش گرفت . پرده را كشيد و رفت روي فرش نشست و به ديوار تكيه زد و منتظر کیوان ماند . خوابش گرفته بود و گرسنه بود .نمي دانست چرا کیوان اصلا به او تعارف هم نكرده بود كه باهم جايي بروند و نهار بخورند ؟!

انتظارش خيلي طولاني شد . عصباني شده بود . از در بيرون رفت . کیوان رفته بود رو بام اطاق بغلي و داشت كبوتر هارا هوا مي كرد . بعضي كبوتر ها بر مي خاستند و در هوا دوري مي زدند و دوباره مي نشستند . کیوان به آنها فحش مي داد و چوب دستي اش را بيشتر دور سرش مي چرخاند . او را كه ديد اخم كرد و گفت :« نمي دونم چرا بلند نمي شن ،تنبل شدن .»

يكي از كبوتر ها كه بالاتر از بقيه بود ، شيرجه رفت . کیوان و جابر فرياد زدند . چند تا از كبوترها لب اطاق نشسته بودند و با هيچ حركت کیوان تكان نمي خوردند .

دوباره ناراحت رفت توي اطاق و كيفش را برداشت و بيرون آمد . کیوان پايين آمده بود . او را كه ديد لبخندي زد .خيلي گرسنه اش شده بود . کیوان چوب دستي را پايين انداخت و دست او را گرفت وكشيد .

در آلونک، روي قفسه هاي آهني كبوترها با پوشال براي خود لانه درست كرده بودند . در بعضي از لانه ها پنبه هم بود . کیوان با لبخندي گفت :« من گاهي مي آم مي گم برام صندلي بذاره ، دو ، سه ساعت مي شينم اينارو نگاه مي كنم ، اينا از آدما خيلي بهترن نه ؟»

زری به ساعتش نگاه كرد . سه ساعت بود كه آمده بودند . مي خواست به او بگويد تو به عشق كبوترها مي آيي به من چه ؟ ولي خودش را جمع و جور كرد . مگر نه اين كه عزم كرده بود او را به دست آورد!

کیوان با لطفي كه قبل يكي ، دوبار به او نگاه كرده بود، به كبوتر ها نگاه مي كرد . نيم ساعتي گذشت . ناگهان دست زری را گرفت و به طرف اطاق برد . پاهاي زری از بس سرپا ايستاده بود ، ذوق ذوق مي كردند . وارد اطاق كه شدند ،ياد كار مرد افغاني افتاد . به کیوان گفت ولي کیوان برخلاف انتظارش خنديد و بغلش كرد . تكاني خورد . کیوان بي توجه به لرزش هاي ريز بدنش گفت :«ولش كن بابا! بهت نمي آد اين قدر نازنازي باشي ، كاراي خودمون خيلي مهم تره !»

نيم ساعت ديگر زری كنار کیوان نشسته بود و به تهران برمي گشت . پيش خود مدام تكرار مي كرد :«چي شد؟» .مي دانست زری قبلي نيست ولي نمي فهميد چه تغييري كرده . به دستانش نگاه مي كرد و باور نداشت همان دستان لحظه ای پيش بدن مرد غريبه اي را نوازش كرده باشد. مردی بی احساس و متفاوت با شوهر خودش !

حالا کیوان با همان خشونت داشت رانندگي مي كرد . دستش را روي بوق مي گذاشت و با عجله از ماشين هاي بزرگ سبقت مي گرفت .خیلی احساس تنهایی می کرد. کیوان هیچ حرفی نمی زد و همه رفتارش خشونت داشت طوری که خودش هم می ترسید حرفی بزند. در حالی که دلش می خواست کلمه های محبت آمیز از کیوان بشنود.

خيلي تنها شده بود. تنهاي تنها مثل شبي كه فرشته رفته بود و ديگر خبري از او نداشت . تنها مثل شب مرگ مادرش . اشكي از چشمش پايين افتاد . دست برد تا دست کیوان را بگيرد. بعد از آن فقط و فقط او وجود داشت.

دستش به فرمان خورد . ماشين با همان سرعت زياد ناگهان به سمت راست جاده كج شد و نزديك بود از خاكي پايين برود . کیوان فرمان را به سمت او چرخاند و وقتي ماشين تو جاده افتاد فرياد زد :«چته ؟ ديوونه شدي زنيكه ؟ چيزي نمونده بود ما رو به كشتن بدي !اَه !»

زری نفس بلندي كشيد .مي خواست تنهايي اش را به او بگويد ولي نمي دانست چطور. زد زير گريه :«من خيلي دوستت دارم !»

کیوان حرفي نزد . بعد دستش را گرفت و زير چشمي نگاهش كرد و زری همه غم ها از ياد رفت .

عصرها زودتر به خانه برمی گشت . بهترين لباس بچه ها را تنشان مي كرد و آنها را به پارك مي برد. روي نيمكتي مي نشست كه روبروي كوچه اي بود كه خانه کیوان آن جا بود . گاهي کیوان مي آمد و سر كوچه مي ايستاد . چند نفري دورش را مي گرفتند و صداي خنده هايشان به او مي رسيد . اوايل دلش مي گرفت . مي خواست فقط خودش با او بخندد ولي بعداً كه بيشتر همديگر را در آن اطاق كوچك ، كثيف ديدند هر خنده کیوان خوشحالش مي كرد و خنده بعد خوشحالترش . کیوان روح تشنه خودش بود كه احتياج به هواي تازه داشت .

بچه ها از او دور مي شدند و مي رفتند تو زمين خاكي . هر وقت عطا موقع بازی زمين مي خورد، با سرعت از جا بلند مي شد و مي خواست فرياد بزند :«يواش تر بدو !» ولي ياد دستانش مي افتاد كه با مهارت گونه ها وموهاي مرد غريبه را نوازش مي كرد . الهه از سرسره بالا مي رفت و الهام پايين سرسره مي ايستاد و با صداي نازك خودش مي گفت :« يواش بيايي پايينا » انگار حس مادریش به آنها کمتر و کمتر می شد.

در يكي از عصرهاي بلند و گرم زني كه چادر گلي كرم و صورتي اش را با دندان گرفته بود ، از كنار کیوان گذشت . دست پسر بچه لاغر و بوري را گرفته و مي كشيد . کیوان با لبخند حرفي به او زد و زن با اخم چادرش را جمع كرد و جوابش را داد . زری بي قرار از جا بلند شد و ايستاد . کیوان اورا ديد لبخندي زد . نشست .زن مستقيم به طرف او مي آمد . بچه ازاو عقب مي ماند و مجبور مي شد ،دست او را بكشد . آمد و كنارش نشست .

زن زير چشمي با چشمان بادامي رندانه نگاهش مي كرد . پسر بچه را روی پایش نشاند و ماشین اسباب بازی زردی دستش داد .بچه بی توجه نق مي زد و او نمی توانست ساکتش کند. .زری سعي كرد اضطرابش را نشان ندهد . پرسيد :« چه ماشين خوشگلي داره ، اگه نمي خوادش بده ش به من »

بچه ماشين را از دست زن قاپيد و در بغلش گرفت .زن خنديد :«عموش براش آورده ، الانم اومدم سفارش كرد خرابش نكنه !»

زری راحت شد .پرسيد :« توي همين كوچه مي نشينين نه ؟»

بچه خودش را پايين سراند. زری با دقت نگاهش كرد . شباهتي به برادر کیوان پدرش نداشت . ريز نقش بود.مسلماً به مادرش رفته بود كه كوچولو و قد كوتاه بود و موهاي خيلي بوري داشت با چشمان قهوه اي مادرش .

چادر كناري رفت و او موهاي كوتاه و سياه زن را ديد و گردن گوشتي سفيدش را كه به آرامی تكان داد . لبخند زد « آره ، همون خونه اولي يه »

زری جراتي پيدا كرد :«اون آقا برادر شوهرته ؟»

1. آره ،‌اين خونه مادر شوهرمه . طبقه دوم دست اونه .طبقه سومم دست ماست !و به کیوان اشاره كرد . لبخندش تغيير كرده بود و رنگ چشمانش گرفته بود .انگار مي گفت :«سر من كه نمي تووني كلاه بذاري ، من همه چي رو مي دونم !»

به رو خودش نياورد . بچه ماشين را زمین گذاشت. مي خواست برود و رويش بايستد كه زن از جا جهيد و سرش داد زد . بچه گريه كرد .زری بلند شد و عطا را صدا زد . عطا از زمين خاكي بيرون آمد ودويد و نفس زنان روبروي آنها ايستاد . بچه همين طور گريه مي كرد. :«بيا

« بيا عطا باعلي برو بستني بخر !»

عطا دست علي را گرفت و به راه افتادند . زری گفت : تا چند دقيقه راحت شديم !

زن خنديد .پرسيد :« اسمت چيه ؟»

1. ليلا ، تو ؟
2. اسم من زری.
3. چه اسم قشنگي داري !
4. مي دوني ليلا ، روي همين صندلي يكي از بهترين دوستامو اولين بارديدم .الان نمي دونم كجاست .انگار قسمت بود تو رو هم اينجا ببينم !

دروغ مي گفت .وقتي فرشته را ديده بود آن طرف پارك نشسته بود كه به داروخانه نزديك تر بود .

ليلا با شيطنت پرسيد :«خونه شما كجاست ؟»

1. اون طرف خيابون .تو اون كوچه !
2. خوبه نزديكه !

علي و عطا دست دردست برگشتند .عطا بلند و استخواني و علي ريز و با صورت گريان و خاك آلود.در دست علي بستني آب مي شد و به زمين مي ريخت . بلوز زردش را كثيف كرده بود . ليلا دست از تعريف برداشت و به طرف او رفت . بلند غرغر مي كرد . نفرين مي كرد و با صداي او بچه صدای گریه اش بلندتر می شد . عطا دوان دوان به طرف زری آمد و بقيه پول را به اوداد و گفت :«همش گريه مي كنه !خيلي اذيتم كرد مامان !»

ليلا دست بچه را كشيد و اورابا خود برد .از جو پريدند و مي خواستند از خيابان رد شوند كه‌‌زری دوان دوان خود را به او رساند گفت :« اگه بخواي مي گم عطا مواظبش باشه !»

ليلا اخم كرده جواب داد: «نه بابا اذيت مي كنه ، تازه بايد برم شام درست كنم !»

در ماشين را باز گذاشته بود و پاهايش را بيرون آورده بود . زل زده بود به ناخن های بنفش کرده اش .کیوان رفته بود روي بام اطاق . كبوتر ها از لب بام بلند مي شدند ، در هوا دوري مي زدند و دوباره روي سقف سيماني مي نشستند و يا مي رفتند روي زمين دور ظرف سفالي و آب مي خوردند .صداي قرقر آب در گلوي كبوترها را مي شنيد و آرزو مي كرد کیوان بيايد كنارش بشيند و با او حرف بزند . روز قبل رفته بودند دادگاه .

خسرو با ريش هاي نزده وچشمان خون گرفته جلوي قاضي ايستاده بود و گفته بود :«خاطر شو مي خوام آقاحاجي ، طلاق نمي دم ، بچه هارم مي ستُنَم !»

قاضي با بلاتكليفي نگاهي به او كرده بود .

وقتي قاضي بلاتكليف مي ماند ،‌او بايد چكار مي كرد ؟ کیوان چشمش فقط به آسمان بود . گاهي فرياد مي زد و كارگر افغاني دستهايش را مي چرخاند . داد مي زد :«هو ..چي ...هو ...چي ...... خيلي خُب است ». يا گاهي با چشمان در هم رفته فحشي مي داد .

شايد کیوان مي دانست بايد چكار كند ،چطور از دست اين مرد الدنگ خلاص شود ؟ کیوان چندسالی ژاپن کار کرده بود. چندبار هم برای مسافرت به کشورهای اطراف رفته بود بالاخره مرد جهان دیده ای بود.

بعد ،وقتي از اطاق بيرون آمدند وسوار ماشين شدند و راه افتادند ،توي جاده خاكي گفت :«مي خوام ازت يه سوالي بكنم !»

کیوان سرش را تكان داد .و به روبرو و زمين خاكي نگاه كرد .بلافاصله گفت :«خب حوصله نداري باشه براي بعد ؟»

1. نه بابا ، اين كثافت ديروز كفترارو پر داده ، اون طوقي هم ديگه برنگشته !

دل به دريا زد و گفت :« شوهرم مي خواد بچه هارو ازم بگيره ، نمي دونم چكاركنم !»

کیوان فریاد زد :«بچه مال باباس !»

بي هيچ حرفي برگشتند . دل تو دلش نبود .اگر مي خواستند ازدواج كنند ، بچه ها مانع بزرگي بودند .چقدر کیوان عاقل بود .مي توانست برود اسم بچه هارا از شناسنامه اش در آورد .

چيزي روي پايش تكان خورد .جيغ كشيد .کیوان خنديد .دست گذاشته بود روي رانش . ماشين را نگه داشته بود .نسيم خنكي از پنجره به صورتش مي خورد . دشت خاكي و بوته هاي خشك را كه تا بي نهايت ادامه داشت ، نگاه كرد .لبخند زد :«منو از خواب پروندي !»

کیوان داشت سيگار مي كشيد .دست ديگرش ران او را نوازش مي كرد . گفت :« تو عجب سفتي !» ولبانش را جمع كرد :« خوابت گرفته بود بابا ، مي خواستم بهت يه جايي رو نشون بدم ،يه جاي خيلي قشنگ !»

خنديد :« وقتي داريم مي آييم تمام حواسم به توِ»

1. طوري كه هيچ جايي رو نمي بيني ؟
2. آره لامصب جلوي دماغم هم نمي بينم !

كاميوني از جلو ماشين رد شد .اگزوزش دود هاي سياه بيرون مي داد . کیوان سرش را بيرون برد و فحشي داد. زری سرفه اي كرد و پياده شد . خدا را شكر كرد كه راننده نشنيده بود و رفته بود . کیوان فرياد زد :« سوار شو بريم !»

جلوتر از ماشين . ساختمان آجري را ديد . جلويش باغچه اي بود كه بوته هاي بلند گل رز آن را پوشانده بود .رزها همه پژمرده بودند . تابلويي آبي زنگ زده جلويش آويزان بود كه با باد تكان مي خورد و صداي جرجرش به گوش اومي رسيد .«کیوان بيا بريم يه چيزي بخوريم !»

1. ساعت چهار بابا ، غذا ندارن كه !
2. بيا حالا بريم ،من گشنه ام !
3. غذاي بيرون كه خوردن نداره !
4. من گشنه ام !

به نظرش رستوران تميزي رسيد. چند ميز با صندلي هاي سفيد پلاستيكي روبروي در يخچالي گذاشته بود و رديف هاي سيخ ها كه روي هم چیده شده بود . نشستند و سفارش جوجه كباب دادند . پيرمرد بي هيچ حرفي دو سيخ از يخچال در آورد و رفت تو اطاق پشت ساختمان.

وقتي غذا را آورد . با اشتها خوردند . حتي روزهاي قبل از عيد كه توي آرايشگاه سوزن مي انداختي زمين نمي رسيد آن قدر گرسنه نمي شد . هنوز غذا را تمام نكرده بودند كه زری به بهانه دستشويي بلند شد و رفت جلو ميز آهني .از پيرمرد صورتحساب خواست . پيرمرد از پشت روزنامه ای که می خواند گفت :« مي شه سه هزار توومن !»

سه اسكناس هزاري روي ميز گذاشت . رفت تو دستشويي و روژلبش را پررنگ كرد .وقتی برگشت کیوان گفت.«بريم» .

بلند شد . دست كرد تو جيب پشت شلوارش . كيف پول كهنه سياه رنگي در آورد . جلوي ميز فلزي ايستاد . او رفت و تو ماشين نشست . خوشحال از كاري كه كرده بود ، فكركرد کیوان فهميده كه نمي خواهد خود را تحميل كند ؟!

انتظار داشت کیوان توی راه با اصرار پول را به او پس بدهد . کیوان ولي بي حرف پشت فرمان نشست و حركت كردند .

بچه ها رفته بودند . دل تو دلش بند نمي شد ، مخصوصاً شبها . دلش مي خواست از ديوارها و درها رد شود و برود پيش کیوان. مي دانست کیوان شبها روي پشت بام مي خوابد . كنار خر پشته جايي را جارو مي كند ، آب مي پاشد ، رختخواب مي اندازد و دراز مي كشد . لابد شبها به آسمان خيره مي شد .هواپيماها را با چراغ هاي رنگيشان دنبال مي كرد . نمي دانست دوست دارد دوباره برگردد ژاپن يا نه ؟ هيچ وقت تعريفي نكرده بود . تمام وقت ساكت ساكت بود .انگار جاده ميدان جنگ بود و او تمام هوش و حواسش به جنگيدن . در اطاق كه بيشتر از نيم ساعت نمي ماندند . حتي گاهی كمتر از نيم ساعت . آنجا هم كه جاي تعريف كردن نبود . اگر حرف نمي زد پس خيلي فكر مي كرد . لابد قبل از خواب به او فكر مي كرد . يادش مي كرد همان طور كه او يادش مي كرد . آرزو داشت شبي را با او بگذراند ولي ديوار هاي آجري ، مردم محله ، پدرش، حسن و غلام ،راضيه و نگاه هاي تلخ و هوشيارش به او ،‌همه و همه پاهايش را بسته بودند . او نمي توانست برود آن طرف خيابان ، بالاي همان خانه سه طبقه روي پشت بام ،كنار او .بعد از تمام اين فكرها به سمت چپ مي غلطيد و فكر مي كرد :«به جهنم !وقتي عروسي كرديم هرشب باهميم!»

صبح جمعه بايد مي رفت آرايشگاه . عروس داشتند .فقط او و فخري بودند . حسن با چند تا از بچه هاي محله رفته بود شمال . غلام گفت كه نمي تواند دنبالش بيايد .مي خواستند بروند خانه پدر زن غلام . پدر غرغر كرد ولي چون دوست نداشت بدون قدسي جايي برود ، گفت خودش تنها بگردد .

عروس دختري سي ساله بود . با چشم هاي جدي و بي حالت . انگار برايش بي تفاوت ترين كار دنيا همان عروس شدن بود . او موهاي عروس را درست مي كرد و فخري صورتش را . ساعت ده بود كه آمدند . حواسش نبود . توي سالن راه مي رفت و به خودش در آينه نگاه مي كرد . گاهي وسوسه مي شد برود به کیوان تلفن بزند ولي مي دانست كه تا ظهر مي خوابد . تلفن بي موقع کیوان را عصباني اش مي كرد.تا آنها آمدند خيلي بي تاب شد .مي خواست زود كار عروس و دو نفر همراهش را تمام كند تا شاید قراری هم با کیوان بگذارد.

عروسِ بي تفاوت نشست روبروي آينه . با عجله موهايش را برس كشيد . تند تند و وحشيانه !دختر دست رو سرش گرفت . خود را گوشه صندلي جمع كرد . لبخندي زد . محجوبانه گفت :«اي بابا ! كله امو پايين آوردي!»

دو همراه خنديدند .زری خجالت زده گفت :«ببخشيد ، عجله دارم برم خونه ، بچم مريضه !»

موهاي بلند مشكي عروس را با آب پاش خيس كرد . آنها را دور بيگودي پیچ کرد .منظم و كنار هم .

با همان سرعت سر دو تا زن ديگر را بيگودي پيچ كرد و آن را زير سشوار گذاشت . ساعت دوازده شده بود . وقتي زنها زير سشوار باهم بلند بلند حرف مي زدند ، به کیوان تلفن زد .

خودش گوشي را برداشت . وقتي خواست با او قرار بگذارد ، مدتي سكوت كرد . بعد با صدايي از چاه در آمده گفت :« آخه مي خوايم بريم كرج خونه داداشم !»

زری براي اولين عصباني شد . بلند گفت :« حالا چي مي شه خودشون برن ؟ من همه روز منتظرم تا تو از خواب بيدار شي !»

1. هوم ! باشه ساعت چهار بيا دم عوارضي !

فرز و چابك موي هرسه نفر را سشوار كشيد. موي عروس را بالاي سرش گوجه كرد و تاج پر از نگين را روي سرش گذاشت . پروين با لبخند گفت :« ماشاء... هفت ،هشت سال كمتر از سنت نشون مي دي ! داماد ببينتت غش مي كنه !»

موي دو زن ديگر را دورشان ريخت .يكي از آنها گفت :« مي خواستم موهامو شينييون كنم!»

1. خيلي بد مي شي ها ،‌بهت نمي آد !

همراه ديگر گفت :«آره بابا ، الان خيلي بهتر از عروسي رويا شدي ،اون موقع موهات جمع بود مگه نه ؟»

فخري روي صورت عروس خم شده بود . سايه اي آبي را بالاي پلك هاي او پخش مي كرد كه كار او تمام شد . به فخري گفت :« من برم حموم ساعت دو شد. »

بعد از حمام ، با دقت آرايش كرد . رنگ سايه و رژش را تغيير داد . مي خواست آن روز خيلي خوشگل باشد .شايد با موبايل کیوان به خانه اشان تلفن مي زد و مي گفت شب پيش فخري مي ماند .

دم عوارضي خيلي شلوغ بود .آفتاب هنوز داغ بود ولي باد خشكي نايلون هاي پفك و چيپس دستفروش ها راتكان مي داد . صورتش مي سوخت . عرق كرده بود .زيره كفشش انگار داشت ذوب مي شد .

ماشين ها دم عوارضي صف بسته بودند .مامورین عوارضی تند تند سکه هارا از دست راننده ها می گرفتند . بعضي از مردهاي تنها براي او بوق مي زدند . يكي از آنها چشمكي زد و ماشنیش را جلوتر نگه داشت . آرزو داشت کیوان آنجا بود و می دید .دلش می خواست او را غیرتی ببیند .ولی خبری از کیوان و پژوی آبی نبود.

به مجسمه ماشين بالاي عوارضي نگاه كند .ماشين له شده و آتش گرفته . دو مرد خون آلود از آن آويزان بودند . دست ها را بيرون داده بودند ،انگارموقع كمك خواستن تمام کرده بودند . دفعه اول كه آن را ديده بود ، انگار واقعي باشد ،جيغ كشيده بود و کیوان دستش را گرفته بود و خنديده بود .

پيكان زرد مزاحم دنده عقب آمد . به ساعتش نگاه كرد ،‌ساعت پنج و نيم بود و کیوان نيامده بود . دلش شور افتاد .کیوان هميشه دير مي كرد ولي نه اين قدر . پيكان آمد نزديك تر . جيپ سياهي جلويش ايستاد .دختر راننده گفت :«‌ما تا سد مي ريم ،مي خواين با ما بياين !» و به پيكان اشاره كرد .

بالاي لبش عرق كرده بود . مزه شوري در دهانش حس كرد .گفت :« نه منتظر شوهرمم ! نمي دونم چرا نيومده !»

دختر دیگر پرسید :« مي خواي تلفن بزني ؟»

و گوشي موبايل را از جلوي داشبورد برداشت و به او داد . شماره کیوان را گرفت . تلفن خاموش بود . دوباره گرفت . خاموش بود . آن را به دست دختر داد. ابروهايش را در هم برد . گريه اش گرفته بود :« مي رم خونه ! دلواپس شدم . ممنون !»

جيپ با سرعت دور شد .ماشين دربستي گرفت و برگشت خانه .

راضيه توي اطاق پايين روبروي تلويزيون نشسته بود. فيلم سينمايي مي داد . او را با غيظ نگاه كرد .مدتها بودكه نگاهش روي او سنگيني مي كرد . از همان شبي كه برايش از کیوان گفته بود و او از داوود . يك بار از او خواست باهم به پارك بروند .دوباره چانه باريكش تاب خورده بود :« خودت برو،من كه مث تو به اون پارك اميد ندارم ! »

شب وقتي كنارش دراز كشيد ،‌گفت :«راضي جون ،‌رفتي اونو ببيني ؟»

راضيه برنگشت .همان طور رو دنده چپش خوابيده بود :« نه ، ايشون پسر عمو هنگامه از كار در اومدن ، مي خواس منو مسخره كنه كثافتٍ قرتي »

1. اِ پس جريان معصومه و عشق و ... همه اش بازی بود ؟من از اين داوود از اولشم خوشم نمي اومد .آدم الدنگ .كافيه يه زن خوشگل ببينه !
2. مي خوام بخوابم شازده خانم .

بعد از آن هيچ حرفي با هم نزدند . شبها وقتي مي آمد خانه آن قدر ذهنش پر بود كه راضيه در آن راهي نداشته باشند . به بچه هاي خودش فكر نمي كرد چه برسد به آنها . فقط گاهي نگاه راضيه عذابش مي داد .

مدام از قدسي مي شنيد كه راضيه از كارش در فرودگاه خيلي راضي است و چنين و چنان . تو گمرگ كار مي كرد . چه كار فرح بخشي! .شايد فكر مي كرد آنها هم مسافران كيش و دوبي هستند كه براي رد كردن چند جوراب و زير پوش مجبورند به او التماس كنند و مجيزش را بگويند .

فكرهايي مهم تر از راضيه داشت. فردا آرايشگاه نرفت .آن قدر هم اضطراب داشت كه اصلاً‌يادش رفت به فخري تلفن بزند و بگويد ديرتر مي آيد .رفت طرف خانه کیوان.چند تا شكلات و پفك از مغازه سر كوچه خريد . جلوي در سفيد ايستاد . صداي قناريها از در بيرون مي آمد .بي امان جيك جيك مي كردند . انگار منتظر دستي بودند كه در قفس را باز كند .

اين پا و آن پا كرد ولي دلش بيشتر از آن شور مي زد كه بخواهد صرف نظر كند . زنگ نداشتند .در زد . صدايي نيامد .دوباره در زد .

صدايي پيرزني جيك جيك قناريها را شكست :«كيم دي ؟» .عصباني بود . جواب نداد . صداي پايي را شنيد كه با شتاب طرف در مي آمد .در باز شد . ليلا بود كه با همان چادر صورتي . چادرش را به كمر بسته بود . مي ديد از آن چه فكر كرده لاغرتر و ظريف تر است . او را شناخت .لبخندي زد :«شما كجا اينجا كجا ؟بفرماييد » و با ذوق خنديد .خنده اي تو دهان . وارد شد :« خيلي وقته ازت خبري نيس، گفتم بيام ببينم چكار مي كني ! بچه ات چطوره ؟»

داخل شد . از چند پله پايين رفتند . آنجا راهروي درازي بود كه چند كابينت و يك دستشويي داشت . سمت راست اطاقی بزرگ بود با پنجره هايي رو به حياط . پيرزني چاق و سفيد کنار در نشسته بود و تکیه داده بود به پشتی های گلی رنگ . موهاي حنايي اش را بافته بود . پايش را دراز كرده بود و زانويش را مالش مي داد . كنارش روي رختخوابي با ملحفه هاي سرمه اي پيرمردي خوابيده بود . جثه كوچكي داشت . اطاق بوي ادار والكل مي داد .پيرزن سلام او را با سر جواب داد . از ليلا پرسيد :«كيم دي ؟»

ليلا به آذري جوابش را داد . پفك و شكلات ها را به دست ليلا داد :‌«گفتم اين بچه تو مي آري با پسر من بازي كنه !»

1. خوابيده !

رفت تو راهروي باريك . به پيرزن لبخند زد ولي پيرزن با اخم او را نگاه كرد . پيرمرد تكان هم نمي خورد . سرش را پايين انداخت .ليلا با سيني چاي دوباره آمد تواطاق .كنارش بي حرف نشست . از آمدنش پشيمان شده بود ولي خود را از تك و تا نينداخت .

1. ديروز عروس داشتم .رفتم سركار وگرنه مي اومدم باهم بريم پارك ، بچه ها با هم بازي كنند .
2. نبوديم رفته بوديم خونه برادر شوهر بزرگم ، گلشهر كرج ان . مي اومدي ،نبوديم . و دوباره خنديد . مستقيم به چشمانش خيره شده بود .
3. خوش گذشت ؟ من ميونه اي با جاري هام ندارم ، دلم نمي خواد ببينمشون !

فكر كرد اگر خسرو برادر داشت واقعاً چشم نداشت او و زنش را ببيند . همان طور كه از طوبي بدش مي آمد .

1. نه ما باهم خيلي خوبيم !
2. چطوري رفتين تو اين گرما ، من كه بچه ها رو تا اين تهرانسر خونه دوستم مي برم هلاك مي شم .

ليلا جاي پاهايش را با هم عوض كرد . دستهايش را مدام تكان مي داد . مضطرب بود :« با اون يكي برادر شوهرم ،‌هموني كه اون روز سر كوچه ديدي .»

پيرزن پريد وسط حرفشان .« پاشو ليلا يه ليوان آب بيار !»

ليلا بلندشد كه برود تو راهرو . اوهم بلند شد . ليلا گفت :«نشسته بودي؟ ! »

1. نه بابا ،برم بهتره .مزاحم شدم ،بيا پارك !

تو راهرو ليلا گفت :« وضع منو كه ديدي ،‌نمي توونم از خونه بيرون برم !پدر شوهرمه ، سكته مغزي كرده !»

درك نمي كرد چرا کیوان او را مچل كرده است .مي توانست با او قرار نگذارد . شايد دلسرد شده بود . توسي متري براي تاكسي ايستاده بود كه چشمش به مغازه مردانه فروشي آن طرف خيابان افتاد.

رفت طرف مغازه . بلوزها را نگاه كرد . تي شرت هاي يقه سه سانتي خيلي قشنگي داشت . رفت داخل مغازه و رنگ آبي آن راخواست . فروشنده گفت :« ده هزار توومان »

1. چه خبره آقا ؟
2. كار تركه خانم صد تا شور كنه هيچيش نمي شه .
3. باشه يك ايكس لارژشو بدين !

کیوان گفت :خوب ديدي من نيومدم ، مي رفتي . چيزي نشده بود !

زری دست بر دستگيره در گرفت :« دلم شور افتاد ، گفتم اتفاقي افتاده »

1. نه بابا ! چه اتفاقي ؟

همان روز خود زری تلفن زده بود .کیوان نگفته بود كه بيرون بيايد .آخر خودش التماسش كرده بود كه آن روز را قرار بگذارند . دور ميدان آزادي قرار گذاشتند .بيرون داغ بود ،ولي توي ماشين خنك .کیوان بي حوصله بود .دست تو كيف برد . بسته كادويي را بيرون آورد .کیوان كمي نگاهش كرد . گفت :« اين چيه ؟»

1. برا تو خريدم .

بسته راباز كرد و بلوز را در آورد :«دستت در نكنه ، قشنگه !» و لبخندي به رويش زد و آن را روي صندلي عقب انداخت . زری به بيرون خيره شد . نمي دانست كار خوبی كرده يا نه؟

توي چمن ها بچه اي داشت بازي مي كرد . فواره هاي آب مي چرخيدند . از ميان قطرات آب روي نيمكت سفيد را ديد .فرشته آن جا نشسته بود . چند بار با ناباوري پلك زد .خود خودش بود .در ماشين را باز كرد . به کیوان گفت :« دوستمو پيدا كردم ،هموني كه تعريفشو برات كرده بودم فرشته !»

کیوان تا فرشته را ديد ، در ماشين را باز كرد و زودتر از زری پياده شد ،گفت :«برو بگو ، بياد سوار شه ديگه !»

زری دويد . فرشته او را ديد و ايستاد .همديگر را بغل كردند .زری گريه كرد ، فرشته با دست اشكهايش را پاك كرد و خنديد .کیوان پشت سرشان ايستاده بود . با سر سلام كرد . گفت كه سوار ماشين شوند .سوار شدند .فرشته روي صندلي پشت نشست و از زری پرسيد چكار مي كند.زری از آرايشگاه حاجيان و فخري گفت .

فرشته خنده اي كرد :«مي دونم كجارو مي گي ، زن خوبيه !»

1. تو يه دفعه كجا رفتي ؟ چرا بي خبر ؟

فرشته چشم و ابرو آمد . زری حرفش را خورد .فرشته گفت :«ايشونو معرفي نكردي !»

زری جواب داد :«کیوان،‌دوستمِ » آنقدر راحت گفت كه فرشته لبخندش پهن تر شد .

کیوان ماشين را روشن كرد و گفت :« مي خواين برسونيمتون ؟»

1. واي نه ! مزاحم نمي شم .
2. نه بابا ، چه مزاحمتي ، خوب كجا ؟
3. آريا شهر ببخشيدا !

زری گفت :« نه بابا! بعد از يكي دوسال پيدات كردما »

زری تعريف كرد و گريه كرد . تعريف كرد و فرشته با غم نگاهش كرد .ماشين پشت چراغ قرمز دور ميدان صادقيه ايستاده بود كه به نفس نفس افتاد .کیوان دستش را گرفت و آن را نوازش كرد .پسري با دسته گلي جلويشان آمد .از گلهاي رز صورتي آب مي چكيد .گل ها كمي سر باز كرده بودند . کیوان از ميان گل ها يكي را انتخاب كرد.آن را بيرون كشيد . گل را به زری داد و به فرشته نگاه كرد .فرشته با چشمانی شوخ به چشم های کیوان زل زد .

خانه جديد فرشته طبقه سوم يك مجتمع بزرگ بود.روي مبل هاي گلبهي رنگ نشستند . فرشته رفت و چاي آورد .وقتي برگشت مانتواش را در آورده بود وبا بلوزو شلوار بود .

کیوان چايش را كه خورد ، بلند شد و خواست كه خداحافظي كند .زری دستش را گرفت و گفت :«خوب وايسا با هم مي ريم !»

1. نه ديگه ،‌شايد فرشته خانم بخواد تو رو تنهايي ببينه ، من مي رم !

فرشته اصراري نكرد كه او بماند ،‌فقط گفت :« هروقت خواستين تشريف بيارين شوهر من خيلي مهمون دوسته » . کیوان جواب داد گفت :« اصلاً به شما نمي آد شوهر داشته باشين !»

و خيره به او در را به هم زد و رفت .

زری گفت :« خوب از شووهرت بگو ! چكارس ؟راستي تو چرا يه دفعه غيبت زد ؟»

فرشته خنديد :« مفصله بابا ! اون موقع ها با يه مردي دوس بودم ،مهران .حالا كه مي خواي از خسرو جدا بشي بهت مي گم ، گير داده بود بهم . ترسيدم اگه تو بفهمي فكر كني من يه كاري كردم به خدا من اصلا نگاهش نمي كردم ، مي دوني خوشم ازش نمي اومد به تو هم نمي خوره ، بهتر كه ولش كردي ،حالا بشينه بچه بزرگ كنه تا بفهمه »

1. حالا با همون مهران عروسي كردي ؟
2. نه بابا ! نامرد روزگار ولم كرد و رفت ، شوهرم كجا بود به دوستت گفتم كه خيال بد نكنه مردا رو كه مي شناسي ؟‍

برگشت خانه .راضيه و قدسي با هم دعوا كرده بودند . حسن برايش تعريف كرد كه راضيه سر راديو روشن كردن او غوغا كرده.

راضيه رفته بود اطاق بالا . سرش را تكيه داده بود به لبه پنجره . روبرو را نگاه مي كرد . گل را توي ليوان بغل پنجره گذاشت . گفت :« راضي جون بازم كه ناراحتي ؟»

راضيه جوابش را نداد .زری دوباره گفت :«نكنه از كارت بدت مي آد روت نمي شه بگي !»

راضيه برگشت و گل را ديد .زری گفت كه فرشته را پيدا كرده .كمي فكر كرد . بعد گفت :« با کیوان بوديم تو ميدون آزادي ،يه دفعه ديدمش ! ميگفت دلم گرفت و راه افتادم تو خيابون .كار خدا رو ببين من و کیوان هم بريم اونجا . ببينيمش . »

راضيه گل را نشان داد و گفت :« اون برات خريده ؟»

1. آره ،راضي خيلي دوستم داره ، منم خيلي دوستش دارم ولي خسرو قزبيت طلاقم نمي ده كه !

راضيه گل را برداشت و آن را روي گونه اش گذاشت . جلوي چشمان ناباور زری گريه كرد . زری نمي دانست چكار كند .از كارهاي راضيه تعجب مي كرد ولي نمي توانست هيچ رابطه منطقي بين او و کیوان پيدا كند .آن موقع كه کیوان با اودوست شده بود ،راضيه كسي ديگري را دوست داشت كه فقط گفته بود پسر عموي هنگامه است . دست روي بازوي راضيه گذاشت :« راضي ، مي خواي بگم کیوان بره با داوود حرف بزنه ، ببينيم چي تو دلشه ،اگه هم اين نشد يكي ديگه ، تو ورزشكاري ، ديپلم داري ، خوشگلي، هزار تا بهتر پيدا مي كني !اين داوودا از اولشم هيز بود ولش كن حيف تو نيس !»

راضيه خنديد . صداي خنده اش گوش زری را اذيت كرد :«نه !من كه ديگه اصلاً بهش فكر هم نمي كنم ولي اگه شما بيرون رفتين ،يه وقتايي منم ببرين خيلي دلم گرفته !»

زری با كمي دودلي گفت :« باشه ! مي دوني زياد اهل رفت و آمد واين كارا نيست حالا بهش بگم !»

کیوان ديگر به او تلفن نمي زد .او بايد هرروز پاي تلفن مي نشست ، چند بار شماره را مي گرفت تا خودش خواب آلود گوشي را بردارد . چند بار همديگر را توي اطاق ديدند . كوتاه تر و بي احساس تر از قبل .شبها خواب كبوترها را مي ديد .كبوتر ها دور سرش مي چرخيدند . فضله هايشان را روي سر او مي ريختند .سعي مي كرد فرار كند ولي هر جا مي رفت صداي بق بق در گوشش مي پيچيد . فضله ها بيشترتر مي شدند . پريشان از خواب مي پريد .عرق كرده و خسته !

تابستان و پاييز تمام شد. زرد و نارنجي شدن برگ هاي پارك را نديد . زمان مي گذشت و او احساس مي كرد کیوان، کیوان قبلي نيست .نمي دانست چرا . به فرشته گفت . او فقط شانه بالا انداخت . دوباره پيشش درد دل كرد . دفعه دوم فرشته با طعنه اي گفت :«چرا هرچي مرد سراغت مي آد اينجوريه ؟» و اودلش شكست و ديگر حرفي نزد .

با فخري حرف زد . او گفت :« اولين كسي كه اومد تو زندگيم همين آقا سهراب بود بعدشم كه باهم عروسي كرديم نمي دونم زياد محلش نذار ،كم به كم تلفن بزن !» . چند روز تلفن نزد . ولي با هرزنگ تلفن مشتري را رها مي كرد و به طرف تلفن مي دويد . مشتريها متعجب سوال مي كردند :« مريض دارين ؟ »« منتظر تلفن مهمي هستيد ؟»« نگران بچه تون هستيد ؟»

در جواب لبخند مي زد و مي گفت :« من كه بچه ندارم !»

بالاخره کیوان تلفن زد .او آن چنان جيغي كشيد كه اشتياق صداي کیوان ذوب شد و فرو ريخت. قرار گذاشتند .با اينكه ديرش مي شد .تلفن زد خانه و گفت دو ، سه ساعت دير مي رسد و كار دارد .

کیوان مهربان تر از قبل شده بود . زير لب آهنگي مي خواند و تندتر رانندگي مي كرد . دستش را نوازش مي كرد . دوباره ‍‍‍‍به باغ رفتند . وقتي رسيدند ، هوا داشت تاريك مي شد ولي باز کیوان خودش را با کبوترها سرگرم کرد . كبوترها ميان پايش مي گشتند ، صدا مي كردند و از دستش دانه مي خوردند . ناراحت بود .دير شده بود . مي دانست تا به تهران برسند ، نيمه شب مي شود. مدتي حرفي به کیوان نزد .کیوان بي توجه به نگاه هاي ناراحت و مضطرب او كبوترها را بلند مي كرد ، بالهايشان را باز مي كرد ، با دقت معاينه مي كرد كه بيماري نداشته باشد ، نوكشان را بوس مي كرد، زير لب قربان صدقه اشان مي رفت . اخم کرده نگاه کیوان کرد .اين طور موقع ها خسرو مي فهميد و از او مي پرسيد از چي ناراحت است ولي کیوان هيچ چيز نمي پرسيد .

مدتي به خورشيد كه داشت غروب مي كرد ، زل زد .باز دلش گرفت .هر وقت خورشيد را نگاه مي كرد ،غم دلش را مي گرفت . براي اولين بار فكر كرد اگر ولش كند و برود ؟! محال بود .خسرو با آن همه ادعا دوست داشتن ، يك بار دستش آن طور نگرفته بود يا آن طور نگاهش نكرده بود . فقط کیوان خيلي تودار بود .

رفت تو اطاقک کبوترها .بوي فضله همه جا را گرفته بود . به کیوان گفت :« من خيلي ديرم مي شه ، بيا برگرديم !»

کیوان بي آن كه نگاهش كند جواب داد :« باشه بابا !» .اين حرف را زد ولي تا يك ساعت ديگر از آن اطاقک بدبو بيرون نيامد . بعد از اينكه با كلي التماس راه افتاد ،‌زير لب غرغر مي كرد . زری شنيد كه به او فحش مي دهد .سعي كرد دستش را بگيرد ولي کیوان دستش را پس زد و مستقيم به جاده زل زد .

وقتي به سر كوچه رسيد ، زير لب چند بار صلوات فرستاد تا پدرش حرفي به او نزند .چراغ هاي خانه همه روشن بود .در زد .قدسي در را باز كرد و نفس بلندي كشيد و گفت :«حاجي بيا !»

پدر توي حياط آمد . زيرپوشش بالا رفته بود . فريادزد :« كدوم گوري بودي نكبتي ؟»

نمي دانست چه جوابي بدهد .گفت :« من كه گفته بودم دير مي رسم !»

1. غلط كردي ،حسن اومد پي ات ، تو خرابه شوتت نبودي كه !

نشست رو تخت . به آسمان نگاه كرد .آسمان خيلي پايين آمده بود ،روي دلش سنگيني مي كرد.

ياد بچه ها افتاد . ياد شيطنت هايشان .فكر كرد عطا راحت مي خوابد ؟ بهانه او را نمي گيرد ؟ مي دانست راحت تو بغل طوبي خوابش مي برد .

جواب داد :« رفتم بچهارو ببينم آقا جون ، چيكار كنم دلم امونمو بريده !»

پدر طرفش آمد .سرش را در دست گرفت . موهايش را بوسيد :«خوب بابا جون ،‌راس مي گفتي ..»

وقتی می رفت سرکار خسرو كنار پارك گيرش آورد . دست را كشيد . مچش را پيچ داد طوري كه نزديك بود جيغ بكشد .چشم راستش بالا مي پريد :« رو يكي از نشيمنگاه ها بشين بينَم !يه خبرايي شنوفتم ، به سلومتي !»

نشست و خيره نگاهش كرد .

1. ديرو صبي بابات اومد دم در مغازه ، گفتش اومدي بچه هارو ببيني ...
2. بيام ببينم ، مثل اينكه بچه هاي من هستنا .
3. غلط كردي ، بچه مچه بهونه خانوم ، يه چيزهايي شنوفته بودم ،تو كَتم نمي رفت تا ديرو بابات گفت پريشبي اومدي بچه ها رو بببيني شستم خبردار شد سليطه خانم کجا بودی و با کی بودی !گو خوردي فكر كردي مي ذارم زير دماغم هر غلطي دلت مي خواد بكني!
4. از چي حرف مي زني خسرو ؟ سعي كرد صدايش مهربان باشد .

خسرو ، با دست آستين كتش را تكاند . جواب داد :« آدمي نيسي كه به خاطرت دستمو نجس كنم ، اصن عددي نيسي !طلاقت مي دم هري ، هر غلطي دلت مي خواد بكن »

1. فرشته رو پيدا كردما !همون عشق قديمي ات كه به خاطرش گل خريده بودي ،رفتي بيمارستان بازم غيرت اون گذاشت و رفت تا تو نامرد زندگيت خراب نشه ،بچه هات آواره نشن !

خسرو چند با ر پشت سر هم پلک زد :"چرت نگو ، مرد چه دخلی داره به زن !" و رو برگرداند و رفت به طرف شیر آب کنار پارک .وقتی از در پارک بیرون می رفت ،گفت :"منتظر باش خبرت کنم !"

چند روز بعد پيغام داد ،‌زری برود محضر سر خيابان ، طلاقنامه را امضا كند . بعد از آن مغازه و خانه را خالي كرد و زری نفهميد بچه ها را برداشت وکجا رفت .

به کیوان چندين بار گفت كه طلاق گرفته است . کیوان دفعه اول به او تبريك گفت . دفعه بعد پرسيد :«چه طوري يه دفعه طلاقت داد؟ تو واون دادگاه كشي داشتين كه !»

1. چه مي دونم ،راحت شدم حالا كه خودش طلاقم داده مي خواي برم سراغش بگم بيا دادگاه رو تا آخر بريم ؟!

کیوان خنده اي كرد . جواب نداد زری نمي دانست با چه زباني حاليش كند منتظر خواستگاري اوست . ساكت بود ، بيشتر وقتها ساكت بود .

پاپي اش شد كه بداند نامزد كرده است يا مادرش كسي را نشان کرده . باز هروقت با هم بودند ، به كبوترها خيره مي شد . گاهي از جا بلند مي شد . با دقت به جوجه ها كه هنوز شكل نداشتند ، نگاه مي كرد و از كبوترها حرف مي زد و حرف ... تا برمي گشتند . غروب در پشت كوههاي دور قرمز و نارنجي مي شد و او باز بدجوري دلش تنگ مي شد .

يك روز کیوان براي اولين بار درددل كرد . گفت كه برايش از ژاپن يك ضبط صوت فرستاده اند ولي گمرك مي خواهد سي هزار تومان از او بگيرد . دمغ بود . غرغر مي كرد . به قوانين بد و بي راه مي گفت . زری با او همدلي كرد :« يه سوزن نمي توونن درست كنن اون وقت براي هرچي بي خودي ماليات مي گيرن !گمركي مي گيرن !من مي توونم درسش كنم ،خواهرم تو گمركه !»

راضيه گفت كه بايد بيايند كمك .کیوان و زری با هم رفتند فرودگاه .راضيه كنار چند كارتون بزرگ قهوه اي كنار در شيشه اي بزرگ ايستاده بود .کیوان را كه ديد ،لبخند زد .به نگهبان جلوي در گفت :«پسر عموم هستند!»

نگهبان با کیوان دست داد .باربري با چرخ دستي كنار آنها ايستاد .بسته ها را در چرخ دستي گذاشتند. کیوان اسكناسي در دست باربر گذاشت .باربر چرخ دستی را هل داد و به راه افتاد.راضیه تعریف کرد چطور مدیر را راضی کرده . با کیوان تند تند راه می رفتند ، به پایشان نمی رسید .کنار در پارکینگ منتظرشان ایستاد.دوست نداشت پشت سرشان هن هن بدود.

چند دقيقه بعد ،تویوتا آبي از جلويش با سرعت رد شد و رفت. منتظر او نشده بودند.دهانش بد مزه شد.راضيه جلو ،كنار کیوان نشسته بود .

بي هدف به راه افتاد .گفت شايد جلوتر منتظرش ايستاده باشند .سوز سردي مي آمد.مانتو پوشيده بود. كت و پالتو خيلي چاقش مي كردند .قلبش بيشتر از دستهايش يخ كرده بود .تاكسي سفيدي برايش بوق زد .دست بالا برد .ماشين جلوي پايش ترمز كرد .

راضيه توي خانه بود .باز جلوي پنجره اطاق بالا نشسته بود ،موهايش را پشت سرش گوجه كرده بود .عطر زده بود .زير لب آواز مي خواند . روي قاب پنجره رينگ گرفته بود ،كمرش را پيچ مي داد :«پشت دروازه چشمات هميشه حرف منه ،غم تو خوب داره آتش توي جونم مي زنه..."

فرياد زد :« راضي بي حيا بي شعور " و پیچی به کمرش داد و ادایش را در آورد:"بیا تا دو تا بشیم ..."

را ضیه به طرفش برگشت :"من يا تو ؟»

1. چرا بدون من برگشتين ؟!
2. کیوان گفت یه کم باهات شوخی کنیم خیلی خندیدیم قیافه ات ...
3. به خدا مي كشمت !خيلي بي حيايي

زل زد به چشمهايش :«واسه من كه عيبي نداره تو چي بعد از سه تا بچه !تازه من كار بدي نكردم ،به خودت بگو ،با اين سن و سال چه كارايي مي كني به آقا مي گمت اگه از اين تهمت ها به من بزني !»

برايش شيشكي كشيد .

تلفن زد به کیوان.گفت حوصله بيرون آمدن ندارد .اصرار كرد .کیوان گفت كه خيلي بد شده با راضيه و او تو محله گشته .قرار شد توي خانه فرشته همديگر را ببينند .

وقتي رسيد ،پژوی آبي را كنار در ساختمان سفيد ديد .با عجله بالا رفت .دست وپاچه بود. نمي دانست به کیوان چه بگويد .آن قدر عصباني بود كه نمي توانست فكر كند .

فرشته در را برايش باز كرد .چشمهايش سرخ بود .موهايش به هم ريخته بود ولي مي خنديد .کیوان روي كاناپه بزرگ نشسته بود ،پرتقالي پوست مي كند .پرسيد :«به به !زری خانوم !زود رسيدي ؟»

لحنش خوش بود .بي حوصلگي صبح را نداشت .گفت :« آره آژانس گرفتم ...هق هق كرد ،به گريه افتاد .فرشته بغلش كرد .فكش كه روي سر اوبود ،مي لرزيد .صداي خنده اش هم بلند شد :« تو رو خدا ول كن زری !چي شده ؟خواستن باهات شوخي كنن !»

بسته هاي بزرگ قهوه اي را كنار در آشپزخانه ديد .به فرشته نگاه كرد .انگار فرشته تعجبش را ديده باشد ،جواب داد :«کیوان،اين ضبط رو براي من آورده اون طوري هم كه گفت اصلا كووچك نيست مي بيني همه چيز داره ،گرامافون ،سي دي ،قراره پولشم خرد خرد بديم !»

فرشته به کیوان لبخندي زد و رفت توي آشپزخانه .کیوان پرتقال را به طرفش گرفت :«بردار ،اين برات بد نيس !»لبخند مي زد :«ول كن بابا !ولي چه زود رسيدي ها ... قرارمون نيم ساعت بعد بود !»

چهره باز کیوان،او را ياد پسر بچه هاي شيطان مي انداخت .خنديد .

فرشته آمد آرايشگاه .روي مانتو مشكي اش ،كت چرمي پوشيده بود .دستكش و شال قهوه اي همرنگ كت داشت . او را به فخري معرفي كرد .فخري بي اعتنا نگاهش كرد :« مي شناسمش !ديدمش بابا !»

داشت موهاي زني را كوتاه مي كرد .فرشته را توي آينه مي ديد كه روي صندلي پلاستيكي نشسته .

1. جيگرشو داري يه چيزي بهت بگم ..
2. بگو بابا ! ما ديگه خيلي وقته به جاي جيگر آهن پاره داريم !
3. جلوي راضيه رو بگير ...کیوان اون روز كه اومد يه چيزايي مي گفت .انگار خيلي خودش لوس كرده بوده ،خانوم خانوما .

دوباره دهان زری بد مزه شد .برگشت و به چشمهاي فرشته زل زد :«چي گفته ؟»

1. چه مي دونم ،مثل اينكه گفته تو اصلا به درد اون نمي خوري ،سه تا بچه اتو ول كردي به امون خدا و چه مي دونم چرت و پرت ! خيلي عوضي ايه !

دستهايش لرزيد .به فخري گفت :« بيا ،اين قيچي رو بگير ! ديگه نمي توونم كار كنم !»

فخري غر غر كرد :« تازه گي ها خيلي از زير كار در مي ري !"

فرشته كه ديد فخري روترش كرده ،از جا بلند شد.زری را بغل كرد و زير گوشش گفت :"اگه توونستي يه سري به من بزن!بيشتر وقتها خونه ام!"

تا فرشته از در بيرون رفت فخري هم موهاي مشتري را كوتاه كرده بود.پيشبند خاكستري را از دور مشتري باز كرد و گفت :"خوب خانم ديگه تموم شد !" و رو به زری پرسيد:"خيلي وقته مي شناسیش ؟"

زری تو فكر سر تكان داد.فخري هيكل چاقش را كشيد كنار صندلي :"تازگي ها پام خيلي درد مي كنه ،اگه تو هم مي خواي با اين آدم ها بري و بيايي ديگه اينجا نيا عزيزم من آبرو دارم !"

زری با غيظ نگاهش كرد كه يعني چه .

وقتي به خانه رسيد ديد راضيه گريه كرده .چشمانش سرخ بود ،موهايش به هم ريخته .تا او را ديد ،به گردنش آويخت. هق هق كرد .كلمات از دهانش بيرون نمي آمد :« چي شده ؟چي شده ؟»

راضيه ساكت ماند.

قدسي سرش رااز لاي در تو آورد .زری جيغ كشيد :« نكنه بلايي سر بچه هام اومده ؟!چرا حرف نمي زنين ؟»

قدسي با تعجب نگاهش كرد .راضيه اشاره كرد :« نه !نه !»

شانه هاي راضيه را گرفت :« نكنه ،سر عطا ،سر الهام كدومشون ،بگين ،بگين !»

قدسي وارد اطاق شد .روبرويش ايستاد :« نه به خدا زری جان !هيچ خبري نشده ،اين راضيه از وقتي برگشته داره زار مي زنه معلوم نيس چه خبره !»

راضيه رفت طرف دستشويي .قدسي ليوان سر طاقچه را برداشت :« نبات برا حاجي درست كرده بودم،بخور دختر جان !»

1. پس چي شده قدسي جون ؟
2. چه مي دونم وا.. دختره حتمااز سر كارش ناراحته ،به تو مي گه هرچي باشه من غريبه ترم !

صداي در آمد .راضيه از دستشويي بيرون آمد .به صورتش آب زده بود :«بر..يم تو حياط »

بادي وزيد . برگهاي خشكيده جلوي پايشان رقصيدند .پا روي برگها گذاشت .صداي خرد شدن آنها کلافه ترش مي كرد .راضيه گفت :«بردنش ،بردنش »

1. كي رو ؟!
2. كريمو ،با دستبد ومـــامور بردنش ...در خونه شون غوغايي بود ،دو تا زن همش فحش مي دادن !
3. چي داري مي گي ؟چرا ؟
4. مي گن مي گن با يه دختره رابطه داشته ،دختره رو بي سيرت كرده !

سر دلش سوخت .پاهايش سنگين شد .لبه تخت نشست :«غير ممكنه ،‌غير ممكنه !»

بخش4

زری بي حوصله از خواب بیدار شد .دو روز سركار نرفته بود .مي رفت كلانتري . افسر نگهبان اجازه نداده بود کیوان را ببيند .دلش شور مي زد .

چادر قدسي رااز رو رختكن برداشت و از در بيرون رفت .سر كوچه ايستاد .پسرها كنار تير چراغ ايستاده بودند .او كه آمد ،سرها را تكان دادند ،نيشخندي زدند .يكي از آنها دستش را داخل جيبش برد و سوت كشيد .به آنها چشم غره رفت .رويش را گيپ گرفت .

از سر كوچه ديد الهام و الهه با زن غريبه اي از داروخانه بيرون آمدند.دست الهام كتاب نقاشی بود.الهام و الهه چادر مشكي سرشان كرده بودند .قطره اشكي از چشمش ريخت . یادش آمد زير دفتر بزرگ اظهارات دادگاه را امضا كرد :"زری رجبي هيچ حقي براي حضانت بچه ها براي خود قائل نيست." بعد چند خط كج و راست براي امضا .

ازقدسي شنيده بود خسرو زن گرفته است .قدسي چند روزي دوربرش گشت اما زری تو دلش خوشحال بود كسي هست بچه ها را ترو خشك كند.حتي فكر كرد شايد از خودش بيشتر حوصله داشته باشد.قدسي گفته بود بچه ها زن را راحت قبول كرده اند.وقتي حرف هاي قدسي را مي شنيد فكر مي كرد عطا و الهام و الهه غريبه اند.بچه اي از کیوان تمام آرزويش بود.

وقتی وارد کلانتری شد دید سرباز وظیفه تا او را دید خندید. توجهی نکرد. جلوي ميز افسر نگهبان ايستاد .موهايش را زير چادر برد ،چند بار لبانش را گاز گرفت بعد مي گفت :« امروز چي ؟»

1. برو خانم ،خجالت بكش !
2. چرا جناب سروان شيريني خوردشم ،نامزدمه ،مي خوام بپرسم چرا ؟آخه چرا ؟

روز چهارم مردي پرونده اي را روي ميز گذاشت و با افسر نگهبان سلام و عليك كرد .موهاي روشني داشت .چاق بود و اخمو .

1. خانم ايشون برادر کیوان آقا هستند !

مرد نگاهش كرد .چشمان ريز و ميشي مرد انگار چيزي را در او جستجو مي كرد .همان طور اخم كرده. نمي فهميد ،نگاهش را كجا ديده است .نگاهي خيره .

بي حرف از اطاقك شيشه اي بيرون رفت .قلبش تند مي زد .فكر مي كرد الان سربازي مي آيد و دستبندي آهني به دستش مي زند .قفل دستبند با صدايي چندش آور سرد فلزي بسته مي شود .مي ديد دستبند به دست در اطاقي تاريك گم مي شود .

صداي افسر نگهبان در گوشش پيچيد :«حيف داداشت نيست ،من كيف مي كنم قد و بالاشو مي بينم. اينا كين مي آن بهش گير مي دن !» و خندید .از خنده افسر نگهبان ،از خودش چندشش مي شود .

چند روز بعد صداي تكبير توي محله پيچيد .جلوي پارك جمعيتي بود و پارچه اي سياه سركوچه زده بود .چادرش روي زمين مي كشيد . دلش از همه چيز دنيا خالي شده بود .وارد جمعيت شد .از مردي سوال كرد :«آقاي رحمانی؟»

با فرياد پرسيد :«كدوم آقاي بذلي ؟اعدامش كردن ؟»

1. چي داري مي گي پدر صلواتي !يك سال بيهوش تو رختخواب افتاده بود !

پدر کیوان يادش آمد .خوابيده گوشه اتاق و اتاق زير بوي ادار و الكل خفه شده !

آن طرف جلوي داروخانه ،الهام را ديد .از خيابان دويد .به همان مرد تنه زد .الهام نايلوني دستش بود و به طرف خانه طوبي مي رفت .جلويش را گرفت :«الهام ،الهام جونم !»

1. مامان ،مامان ....

بغلش كرد .قلبش گرم شد .موهاي الهام را گرفت :« براي كي دوا خريدي؟»

1. ماماني طوبا !
2. اِه مامان بزرگت مريضه ؟ الهام جوابش را نداد ولي پرسيد :« تو كجا رفته بودي ؟بابا گفت ديگه ما رو دوس نداري ؟راست گفته ؟!
3. حالا برگشتم !بيا بريم خونه !
4. نه !بايد دواها رو ببرم !
5. خوب بعدش بيا !
6. نگو كجا مي ري !بدو بيا !يادت كه هست ؟
7. آره ،به الهه هم نگم ؟
8. نه !بدو بيا !

الهام آمد ولي مثل غريبه ها بود .از دم در جلوتر نيامد .زل زد تو چشم هاي زری .مردمك چشمانش دودو مي زد :«چرا ديگه ما رو دوست نداشتي ؟!»

زری بغلش كرد .سرش را توي سينه اش گرفت و موهايش را نوازش كرد .الهام دستش را پس زد :«چرا؟»

1. كي گفته بچه جون من كه همه جونم و عمرم شمايين !

صدايي از كنار لنگه در بسته آمد .«سلام »

زني بود كه چادر سياهش را كيپ گرفته بود .الهام انگار خجالت كشيده باشد ،سرش را پايين انداخت .با نوك كفشش شيارهايي روي زمين كشيد .آهسته گفت :"ببخشيد مامان گلي دروغ گفتم !"

زن كمي رويش را باز كرد و گفت :«عيبي نداره كار بدي كه نكردي !"

از زن بدش آمد .نمي فهميد چرا چادرش را باز نمي كند .دلش مي خواست ببيند از خودش خوشگل تر است يا نه ؟ با نيشخندي گفت :«اين تحفه خسرو را از كجا گيرش آوردي ؟ تو اتوبوس بهت تلفن داد يا سر خيابون كشيكشو مي دادي ؟»

پيشاني زن قرمز شد :«طوبا خانم آمد خواستگاري ،راستش مي خواستم برگردم ده پيش پدر و مادرم بيوه باباي همين دبستان تو سي متري بودم شهيد ستاري ...شش ،هفت سالي بود كه تو تهرون تنها هستم ،ديگه خسته شده بودم .»

1. به زناي شهيد ها نمي آد دوبار شوهر كنن !راه افتادين ؟ ،ما باباي مدرسه مون نه تا بچه داشت زنشم هرسال حامله بود به سلامتي چند تا بچه با خودت آوردي هان ؟فكركردي اگه خرج درست و حسابي مي داد ول مي كردم و مي امدم خونه بابام ؟جونتو و بچه هاتو ور دارو برو به سلامت »

خسرو را دوست نداشت اما دوست هم نداشت زنی جایش را بگیرد.

1. بچه دار نمي شم زری خانم .

چيزي در وجود زری جوشيد:« پس برا همينه كه فكر مي كني مي تواني صاحب بچه هاي من بشي ؟كور خووندي اگه پاشنه در دادگاه هم از جا در بيارم نمي ذارم بچه هارو از من بگيري ؟دنبال بچه راه افتادي كه چي ؟»

از همه ، کیوان ، افسر نگهبان دلش پر بود و دق دلی اش را سر این زن در می آورد. مظلوم بود و بی زبان.

زن رويش را ول كرد.جوانتر از خودش بود.صورتش از خشم يا خجالت سرخ شده بود:"خود خسروخان از همان روز اول گفت براي تر و خشك كردن بچه ها مي خواد زن بگیره،منم قبول كردم الان هم اينجا نيست .امانت اند سپرده دستم .اگه دوست داشتيد بچه را ببينيد هروقت خواستيد در خانه به روتون بازه ."

دست الهام را گرفت .الهام تا سر خيابان سر برگردانده زل زده بود به چشم هايش.چشم هايش ريسه هاي دلش را مي كند و با خود مي برد.

چشمهاي شرمنده الهام و چشم هاي کیوان!

نمي دانست چطور مي تواند از او خبر بگيرد .آن موقع حتما توي زندان بود .تو دلش فحشي به برادرکیوان داد .يعني توي اين مدت سندي ،قباله اي نداشتند كه بروند و او را از حبس در آورند ؟!

دوباره بعداظهر رفت پاسگاه .افسر نگهبان گفت فكر مي كند كه براي ختم پدر چند ساعتي آزادش مي كنند .براي بيرون آمدن هم بايد تا دادگاه صبر كنند .

به خانه كه برگشت با دقت در آينه نگاه كرد .چشمهايش گود رفته بود .موهايش چرب بود و چسبيده به كف سرش .مي خواست برود خانه کیوان و همان جا بماند .بماند و خدمت كند .هرچه بود مي خواست يك عمر با آنها زندگي كند .درست بود كه هنوز خانواده کیوان نمي دانستند ولي بالاخره بايد مي فهميدند.

حمام كرد .نمي توانست آرايش كند ولي بي آرايش هم خيلي بي رنگ و رو بود .كرم ماليد و با سرمه توي چشمش را سياه كرد .چادر مشكي قدسي را گرفت خودش چادر مشكي نداشت .با آرزوي ديدن کیوان به راه افتاد .

توي خانه شلوغ بود .چند مردي سياه پوش جلوي در ايستاده بودند .آن برادري كه در كلانتري ديده بود ،بين آنها نبود .رفت توي خانه .صداي هق هق زنان از طبقه پايين مي آمد. وارد كه شد ،زني جوان جلوي پايش بلند شد . ليلا را نديد .گفت همسايه است .زن با او روبوسي كرد و توي گوشش تشكر كرد كه به ياد آنها بوده است .نشست و تكيه داد به ديواري كه از دود بخاري سياه شده بود .سرش را روي سياهي ها گذاشت .فكركرد کیوان چندبار آنجا نشسته است ؟وقتي توي اين اتاق مي نشست به او فكر مي كرد ؟خوابش گرفته بود .بعد از چند روز دلواپسي حالا آرامش داشت .

به او چاي تعارف كردند .چشمانش راباز كرد .دختري سيني چاي را جلويش گرفته بود .موهاي خرمايي دختر از زير روسري مشكي بيرون زده بود و لبخند نمكيني داشت .چاي برداشت .دلش مي خواست مي دانست دختر چه نسبتي با کیوان دارد .ليلا را پيدا نمي كرد .دختر رفت و برگشت .اين بار سيني حلوا و خرمارا جلويش گرفت .از دختر پرسيد :« چند سال دارين ؟»

چشمهاي درشت و هوشيار دختر خنديد ولي خودش جدي گفت :«هيجده !»

1. عروسي كه نكردي ؟
2. نه !

و به سرعت از او دور شد و به سراغ زن مسن ،سفيدي رفت كه بالاي مجلس نشسته بود و خودش راباد مي زد .پيرزن با دقت به صورت او نگاه كرد .هردو با هم سرشان را تكان دادند و سلامي رد و بدل كردند .

مادر کیوان همان پيرزني كه آن روز ديده بود ،كنار همان زن نشسته بود .موهاي بلندش از زير روسري روي شانه هايش افتاده بود .پاهايش را دراز كرده بود و آنها را مالش مي داد .او هم نگاه زری كرد ولي جدي و اخم آلود .زری خجالت كشيد .حس مي كرد پيرزن او را مي شناسد و مي داند براي چي آمده است و حالا با چشمانش مي گويد :«برو گمشو !»

ليلا آمد توي اتاق .زری نيم خيز شد تا خودش را به او نشان دهد .ليلا حواسش به پسرش بود كه او را دنبال خودش مي كشاند .او را در بغل همان زن جلوي در گذاشت و دوباره رفت بيرون .ليلا كه رفت حس تنهايي اش بيشتر شد .پشيمان از آمدن بلند شد تا برود .

در آشپزخانه باريك كنار اطاق ليلا را ديد .داشت حلوا از قابلمه بزرگي توي ديس هاي چيني مي ريخت و همان دختري كه چاي تعارفش كرده بود ،آنها را تزئين مي كرد .به تركي حرف مي زدند و مي خنديدند .گفت :«‌ليلا !»

ليلا برگشت .چشمانش خسته بود :«تويي ؟»

1. شنيدم پدر شوهرت مرده ،اومدم تسليت !
2. لطف كردي ،ممنون كه به ياد ماهستي !

هردو رفتند توي اطاق .كنار در نشستند .زری پرسيد :«‌اين دختره نسبتي با شما داره ؟»

1. آره دختر دايي شوهرمه .
2. خوب يك خواستگار خوب براش سراغ دارم !

ليلا لبخندي زد :«اومدي ختم يا اومدي عروسي راه بندازي ؟!»

1. راستي تو محله يه چيزايي مي گن ؟
2. برادر شوهرم ؟تركيه اس ...هنوز خبردار نشده !شايد فردا سر خاك بياد .
3. بيچاره چه حالي مي شه ،ولي مي گن تو زندانه .

ليلا با تعجب نگاهش كرد .لب برچيد :«تو از كجا شنيدي ؟ما به كسي نگفته بوديم.. »

1. شنيدم ديگه !
2. دختره بهش تهمت زده !
3. جدي مي گي ؟مي گن بهش تجاوز كرده !البته زر مي زنن آخه آدمي كه تو چند سال تو خارج بوده كه تشنه نيست ،مثل اين مرداي ما نديد بديد نيست که !
4. چي بگم ولي خبرا چه زود مي پيچه !

سنگ مرمر قبرها زير نور خورشيد مي درخشيد .تا چشم كار مي كرد خاكهاي تلبنار شده بود و گودالهاي باريك. زری لرزيد .ترسيده بود .روي جدول گوشه خيابان نشست .به دو رديف درخت هاي كاج خيابان زل زد .ياد پارك افتاد و صندلي زير كاج هاي دودگرفته ،صندلي كه از آنجا خانه کیوان را مي ديد .از خودش مي پرسيد چرا بعد از مدتها كه مي خواهد کیوان را ببيند اينجا؟! خيلي وقت بود كه به مرگ فكر نكرده بود .ياد طوبا افتاد .او را مريض و دراز كشيده دررختخواب تصور كرد .یاد زن جديد خسرو افتاد .اصلا دلش نمي خواست جاي اوبود .سه بچه و يك زن مريض و يك شوهرمعتاد .

جماعتي از طرف غسالخانه تو سرزنان آمدند .کیوان بين آنها بود .مرگ و طوبا از يادش رفت .خواست بدود و به گردن کیوان بياويزد .جلوتر رفت .کیوان ريش هايش در آمده بود .ريشهايي قرمز و قهوه اي .همه بر سر مي زدند .برادر کیوان كنارش بود ومردي ديگر با کیوان راه مي رفت .معلوم بود پليس است چون با چشم هايش مرتب اطراف را می پایید.

تا سنگ لحد را رو سينه مرده گذاشتند ،صدايي از مادر کیوان درنيامد .پيرزن نشسته بود گوشه قبر بغلي .رويش باز بود وموهاي بلند بافته حنا بسته اش را می شد ديد .چشمانش اشكي داشت كه پايين نمي آمد .صداي خواندن قرآن مي پيچيد تو سر زری .بين تمام جمعيت فقط کیوان را مي ديد و مادر کیوان را .کیوان كه سرش پايين بود ، اشك مي ريخت و مادرش كه زانوهايش را مي ماليد.تا آخر فقط یک جمله را تکرار کرد :"می آم ...من هم می آم ..."

مثل آن روزهايي نبود كه با کیوان از خيابان رد مي شد و به پارك مي آمد .کیوان همه نگاهش به مادرش بود .اولش او را ديده بود و بعد نديده اش مي گرفت .پيرزن تا چشمش به کیوان افتاد چادرش را روي صورتش كشید و صدای گریه اش بلند شد.

روي دو اتوبوس را گل هاي گلايل زده بودند .از جمعیت خواستند تا سوار اتوبوس شوند.کیوان و همان برادري كه در كلانتري ديده بود ،كنار خاك هاي تازه قبر نشستند .سرشان پايين بود .شانه هايشان مي لرزيد .از پنجره اتوبوس آنها را مي ديد .نور مستقيم چشمش را اذيت مي كرد .صورتش عرق كرده بود .نفس كم مي آورد .داشت بي حال مي شد كه چند مرد کیوان و برادرش را سوار اتوبوس كردند و به راه افتادند.سر رابرگرداند تا زنهاي فاميل کیوان را ببيند .لباس هايشان و زر و زيورشان از فاميل هاي دهاتي خسرو خيلي بهتر بود .ته اتوبوس روي صندلي آخر دست خشكيده ي سياهي را ديد كه به پنجره تكيه داده بود .صورت زن رو به پنجره بود و چادر آن را پنهان مي كرد .دست ودستبند نقره اي را شناخت .دلش مي خواست برود ته اتوبوس بزند تو گوش راضیه .

گرما و دوري راه را نفهميد .با خودش غرغر مي كرد و به زمين و زمان فحش مي داد .از خانواده خودش تا خسرو هيچ كدام را بي نصيب نگذاشت .اتوبوس ها در سي متري كنار پارك توقف كردند .زری كنار در اتوبوس منتظر شد . راضيه آخرين نفر بود كه پياده شد .زری دستش را كشيد .با نگاهش هرچه كه مي خواست بگويد گفت .كشان كشان راضيه را از خيابان رد كرد و او را توي حياط هل داد .چادر از سر راضيه ليز خورد و زمين افتاد .زری خواست فرياد بزند ولي بغض نگذاشت . دست برد ،موهاي راضيه را گرفت ،آن را دور دست پيچاند .راضيه تقلا كرد .ريشه هاي مو صدا مي كرد و كنده مي شد .ديد كه نمي تواند موهايش رااز دست زری بيرون بكشد ،سرش را چرخاند و دست او را گاز گرفت .زری نعره زد و فحش داد :« كثافت هرزه !»

قدسي دوان دوان از پله ها پايين آمد. زری لگدي به زير شكم راضيه زد .جلو دويد.راضيه خم شد و دلش را گرفت .دهانش باز مانده بود انگار نفس كم آورد .زری هولش داد طرف قدسي و از در بيرون رفت . توي كوچه صداي هق هق گريه و فحش هاي راضيه را شنيد. پسر همسايه كه داشت در خانه اشان را مي بست با تعجب نگاهش كرد .دست برد و موهاي ژوليده اش را زير روسري داد .چادر سياه را به سر كشيد و دويد طرف خانه کیوان.

‌

کیوان جلوي در ايستاده بود .او را كه ديد لبش كشيده شد مثل لبخند .ولي لبخند نبود . صورتش سياه بود و سرش پايين .طوري نگاهش كرد كه راضيه از يادش رفت .

در همان اطاق بزرگي كه چند پله پايين تر از حياط بود ،زنها دور سفره سفيد نشسته بودند .روي سفره سبدهاي سبزي بود و چند تا ليوان و نمكدان .

از پنجره هاي اطاق در حياط را مي ديد و کیوان را .همان مردي كه مدام اطراف را مي پاييد چيزي به کیوان گفت . کیوان برادرهايش را بغل كرد و بوسيد . وقتي بشقاب هاي پلو را به دست زنها مي داد ديگر کیوان را نديد .رفته بود .

موزيك ملايم زری را اذيت مي كرد .مي خواست در خلايي فرو برود .جايي كه صدايي نباشد .موزيك قطع شد. تاكسي پشت چراغ راهنمايي ايستاد .گوينده اخبار ظهر گفت :«هواپيمايي مسافر بري در ...»

غرغر كرد :« الحمد... ما كس و كارمان طياره سوار نيستند !»

راننده تاكسي جواب داد :« اين شد وضع مملكت ؟هرچي هواپيماي قراضه تو شوروي بود اينا رفتن خريدن ،اينم آخر و عاقبتش !ماهي يكيشون مي افته !»

نمي دانست با راضيه چكار كند .از تهديدش مي ترسيد .مي ترسيد ،كه او همه چیز را به پدر بگوید.از سر كار يكراست مي رفت خانه کیوان.حس مي كرد جزئي از آن خانواده است.با زن برادرها خدمت مي كرد.ظرف مي شست و از مردم تشكر مي كرد كه آمده اند.مادر کیوان چپ چپ نگاهش مي كرد.وقتي متكاهاي زير دستش را مرتب مي كرد يا برايش چاي مي برد پيرزن اخم مي كرد و مي گفت :"تو چرا؟ ليلا هست !"

سر كوچه ترسيد راضيه آمده باشد آنجا و جلوي آنها آبروريزي كند.دندانهايش را با حرص روي هم گذاشت:"با مو مي برمش خانه !"

خانه مثل چند روز قبل درش باز نبود و دوروبرش خلوت بود.فقط پرچم هاي سياه با باد تكان مي خورد.ليلا در را باز كرد اما كنار نرفت .انگار از چيزي ترسيده باشد زير لب گفت بهتر است برود چون آبروي آنها را برده است .باورش نمي شد .فكركرد ليلا شوخي مي كند :بي خيال بابا !

صداي مادر کیوان آمد:"بيا تو درو ببند !"در صداي چندش آوري كرد و بسته شد.

راضيه وسط اتاق پايين درازکشیده بود.ياد الهام افتاد كه مثل راضيه گونه هاي كشيده باريك داشت .بالاي سر راضيه نشست .بغضي راه گلويش را گرفته بودند و داشت خفه اش مي كرد .

راضيه نشست .زهرخندي زد :" برو خونه طوبي خانم همه رفتند اونجا .نفرينم زودتر از اوني كه فكر مي كردم گرفتت زری خانم !"

بي حوصله تر از آن بود كه با راضيه درگير شود .دهن كجي كرد:"انگار خيلي كشته مرده طوبي بودم كه حالا واسه مرده اش عذا بكيرم !"

چند لحظه دست به گل آهني در گرفت .نمي دانست جطور با خسرو روبرو شود .احساسش نفرتي عميق بود يا خجالت ؟!چطور به او تسليت بگويد ،در حالي كه فقط آمده بود به بهانه اي بچه ها را ببيند ؟! طوبي هميشه در حاشيه زندگي اش بود .مثل كسي كه در خيابان يا اتوبوس مي بيني .جه احساسي به يك رهگذر هست ؟!

صداي گريه اي از حياط بلند شد .بعد كسي خنديد و همهمه اي .در را هل داد و وارد شد. پدرش ، قدسي و طوبي كنار تخت حوض نشسته بودند .الهام از در آشپزخانه بيرون آمد .قد كشيده بود .شلوار ورزشي با پيراهن سياه بوشيده بود .سيني چاي به دست با احتياط جلو مي آمد .دست به ديوار گرفت .ياد شبي افتاد كه الهام تب داشت و تا دمدمه هاي صبح در همين حياط قدم زده بود تا خسرو به خانه برگردد و او را به دكتر ببرند .چطور آن قدر راحت از بچه ها گذشته بود ؟بچه هايي كه زحمت بزرگ شدنشان بيشتر با اوبود تا خسرو .ناله اي كرد .حالا صاحب اين بچه ها و اين خانه زن ديگري بود .خنديد :به درك !

با کیوان كه ازدواج مي كرد خانه اش هزار بار بهتر از اين بود و بچه اي كه از کیوان به دنيا مي آورد با عشق بزرگش مي كرد .

در را هل داد و وارد شد . طوبي تا او را ديد ،داد زد :"راحت شد خانم خانم ها...راحت شد ديگه !چه خفت هايي كه بهش ندادي !"

قدسي شانه هاي طوبي را مالش داد :"بسه ديگه تورو خدا !زری خسرو خان تو همون هواپيمايي بوده كه مي رفته بندرعباس با عطا ..."

عطا با چشم هاي ميشي و موهاي صافش .عطا كه دوست داشت در پارك بدود و بستني يخي بخورد . دوست داشت حسن دايي اش نباشد و پدرش باشد .چند بار كه به حسن گفته بود "بابا" خسرو كتكش زده بود.

حياط دور سرش چرخيد .صداي خنده عطا از زيرزمين مي آمد .فرياد زد :"دروغگو ها!تو ديگه چرا بابا ؟همه اتون بچه شديد ؟كجا قايمش كرديد ؟خسرو رو چه به هواپيما ؟! "

طوبي زد روي پايش :"چقدر گفتم با هم بسازيد ؟چقدر ؟"بقيه حرف هايش در هق هق گم شد.زری گوشه چادر را رو سرش جا به جا كرد :"تو و اون خسرو هيچ ربطي به من نداريد. من فقط بچه امو مي خوام ..بابا مگه نگفتي بچه ها پيش باباشون باشند بهتره ؟بابا مگه تو نبودي كه مي گفتي ... ".

همه بغض ها حالا راحت بالا مي آمد .حرف مي شد :"بابا گفتم ازش متنفرم گفتي ديگه عقدت كرده گفتم اهل زندگي نيست گفتي اهلش كن !گفته بودم نمي توونه از بچه ها نگهداري كنه !"

دويد طرف زيرزمين كه آشپزخانه هم بود .گلناز چادر به كمر بسته گوشه پله نشسته بود و گريه مي كرد .با لگد به پهلويش زد :بچه ام كو ؟بگو ديگه سليطه !

الهام و الهه گريه كنان دويدند و پاهاي گلناز را چسبيدند .زری نفس زنان گفت :شما رو هم چيز خور كردند نه ؟

صداي عطا هنوز از زيرزمين مي آمد .از پله ها پايين دويد .پشت پرده ،داخل كمد ،زير سماور هيچ كس نبود .گريه كنان فرياد مي كشيد :كجايي پسرم ؟

خسته كه پله ها را بالا آمد ،طوبي داشت تعريف مي كرد :"چي شده بود حاجي آقا ؟ زمين تا آسمون با خسروي قبلي فرق كرده بود .از وقتي گلناز اومد تو زندگیش شده بود يكپارچه آقا بچه رو برداشت برد بندرعباس كه اينقدر بهانه مادرشو نگيره گفت مي ره جنس بياره ...."

زری تحملش تمام شد :"حالا بگين بچه ام كجاست ؟ديگه نمي ذارم از من جداشون كني !نمي ذارم پيرزن موذي !"

پدر از جا بلند شد و به طرفش آمد :"گوش كن دختر جان گوش كن !"

زری نمي توانست گوش كند .جا به جا شد كه چشم در چشم طوبي باشد .جيغ مي كشيد و دشنام مي داد .پدر سعي كرد دهانش را بگيرد .طوبي با كمك قدسي ايستاد .صدايش بلند نبود ولي پدر خوب شنيد كه گفت :"بس كن سليطه !كم كردي پسرم حرفي نزد چرا وقت ددر دودورت بچه ام بچه ام نمي كردي چرا وقتي بغل اون مرديکه بي ناموس مي خوابيدي ياد بچه ات نبودي ؟"

پدر زری را رها كرد و به طرف طوبي برگشت :"چي مي گي خانم بزرگ ؟دختر من؟ دختر زحمت كش من ؟اين چرت و پرت ها چيه زن حسابي ؟"

طوبي نيشخندي زد :"اگه باور نمي كني حاجي آقا برو يه پرسه جويي تو محله بكن !اوني كه نمي دونه شمايي و بس !"

پدر به طرف در رفت .پشتش مي لرزيد .كنار در برگشت و به زری نگاه كرد :"اگه راست هم نباشه دختر كمر منو شكستي !"

قبر عطا كوچك بود .آن قدر كوچك كه زری فكر كرد عطا در آن مچاله مي شود و راحت نمي خوابد .قبر كوچك تنها .

همه سر قبر خسرو جمع شده بودند وبه طوبي دلداري مي دادند .فقط او و حسن بالاي قبر عطا ايستاده بودند و زني چادري كه رويش را گرفته بود ولي صداي گريه اش مي آمد .

پدر بد حال در خانه مانده بود .همه مانده بودند پيش پدر كه انتظار مي رفت تا عصر هم دوام نياورد .بي حسي زری برگشته بود .فكر مي كرد بالاخره تمام مي شود و او دوباره برمي گردد آرايشگاه .بعداظهرهاي طولاني كنار کیوان مي نشيند و به كبوترها نگاه مي كند بي آن كه نگران عطا باشد كه كجا مي خوابد و با چه كسي است ؟

مي دانست كه عطا نمرده !خسرو چه رذلی بود كه اين دروغ ها را گفته بود !اين جنازه كوچك بدبو كه هيج جايش معلوم نبود چطور مي توانست عطا باشد ؟حتي چشم هايش هم شبيه عطا نبود .چشمي ريز و بي احساس !چشم عطا غم داشت شادي داشت، ترس داشت !نگاهش شبيه کیوان بود و مثل او با محبت به زری زل مي زد .تا كي او بايد اين بازي مسخره را تكرار مي كرد ؟اگر طوبي مي خواست فكر كند آنها مرده اند جرا او بايد باور مي كرد ؟

وقتي مي آمد به راننده تاكسي اي كه برايش نگه داشت گفت :"بهشت زهرا "

و بعد خنديد .خيلي بلند !مردم نگاهش كردند.بين خنده گفت :"نه بابا آقا مي رم بلوار مي گن بچه ام مرده مگه آقا بچه هم مي ميره ؟پيره كه مي ميره مگه نه ؟"

اصلا نفهميد حسن از كجا پيدايش شد .زير بازويش را گرفت و گفت :"نه بابا آقا مي ريم بهشت زهرا !"

حتي حسن او را وادار مي كرد اين بازي مسخره را ادامه دهد .آورده بودش بالاي اين قبر كوچك .جنازه زشت و سوخته را كفن كرده بودند .حدس مي زد كه زن چادري گلناز باشد .صداي قرآن در گوشش مي پيچيد .احساس ترس و گناه كرد .تمام تنش ذره ذره مي سوخت .بيشتر سرش .مي خواستند همان جنازه اي كه مي گفتند عطاست را در خاك بگذارند .گريه طوبي بيشتر شده بود .به او فحش مي داد .سوزش سرش بيشتر شد .پريد توي قبر .فرياد كشيد :"غلط كرديد كه مي گيد اين بچه دست گل منه !"

طوبي لب هايش تكان خورد .آشكارا مي لرزيد .حسن دستش را گرفت و گفت :"راست مي گي بيا بريم پيش الهام و الهه ."

زری دستش را كشيد :"چرت و پرت چرا مي گي داداش .شما كه از اونا هم بدترين !"

زني كه گريه مي كرد رويش را باز كرد .درست حدس زده بود گلناز بود :"زری خانم بيا بيرون من آخر هفته عطا را مي آرم پارك !"

چشم در چشم گلنازآمد بيرون و فرياد زد :"هر غلطي مي خواين بكنين من بچه امو پس مي گيرم !"

مانتويش يكسر خاكي شده بود . سر بر گرداند رو به جمعيت :"حالا با اين قيافه چطور برم آرايشگاه ؟!"

پدر بدحال بود .هروقت مي خواست برود او را ببيند قدسي جلويش را مي گرفت :"نه تو رو خدا هروقت شما رو مي بينه حالش بدتر مي شه !"

كسي با او حرف نمي زد .با سكوت از كنارش رد مي شدند .فقط راضيه نيشخند مي زد .يك بار هم گفت :"واي به روزي كه داداش غلام بفهمه !اگه بابا بهش نگه خودم مي گم !"

برگشت و موهاي راضيه را گرفت :"حالا خيلي سرم شلوغه راضي خانم بذار به موقعش خدمتت مي رسم !"زير لب و با غيظ گفت .

قدسی از روي پله ها گفت :"نمي فهمي زری داغداره راضيه ؟"

زری چند پله يكي خودش را به او رساند .فرياد و گريه اش يكي شده بود :"تو هم مي گي عطا مرده ؟!بابا شماها ديگه كي هستيد نمي فهمين اينا همش زير سر اون عوضيه ؟"

با پشت دست محكم به دهان قدسی زد .او جيغي از درد كشيد و به گريه افتاد .صداي ناله پدر را از اتاق شنيد .بعد از چند روز اين اولين صدايي بود كه از پدر شنيدند.

چند پله را با شادي بالا رفت .با غلام سينه به سينه شد .چشمش را به زمين انداخت تا چشم هاي خون گرفته غلام را نبيند .

صداي غلام عصبي ولي آهسته در آمد :" برو از خونه بيرون بي حيا !به بزرگي اوني كه اون بالاست اگه يه بار ديگه ببينمت شقه شقه مي كنم !"

1. داداش !
2. گمشو !

روسريش از عرق خيس شده بود .نمي دانست كجا برود .دوباره همه اتفاق هاي دنيا برايش بي اهميت شد .حتي فكر كرد اگر عطا هم مرده باشد چه اهميتي دارد ؟مگر قرار نيست روزي خودش هم بميرد ؟وچه غصه اي داشت براي پدر بخورد او كه عمر خودش را كرده بود .

آسوده شد .وابستگي كه نداشت پس چرا نبايد مي خنديد ؟

كنار مغازه اي ايستاد تا فكر كند كجا برود .گوني هاي پر از خشكبار مغازه به وسوسه اش انداخت .بسته هاي خوشرنگ بادام ها و گردو . مشتي پسته برداشت و در جيبش ريخت .صاحب مغازه سر خم كرده بود و داشت گوني را به هم مي زد . يك مشت بادام هندي در جيبش ريخت .صاحب مغازه ايستاد .پشتش به او بود .كتش را تكاند و گفت :"فكر نكن نديديم خانم ها!"

قهقهه زد .به يك مشت نارگيل خشك شده چنگ زد و آن را در هوا نگه داشت :"اين هم مي بيني ؟مگه پشت كله ات چشم داري ؟"

صاحب مغازه برگشت وچيزي نگفت .تكه هاي نارگيل را در جيبش ريخت :" حالا ديگه نمي بينيتش !"

مرد بيرون آمد .سينه به سينه او ايستاد .بوي نمك مي داد .چشم ريزش را جمع كرد :"همه روبریزسرجاش !"

1. باشه با ولی من اهل ...
2. برو پی کارت !

فخري وقتي او را ديد تكان خورد :"فكركردم ديگه نمي آيي !"

1. جرا مگه چي شده ؟

فخري در را بيشتر باز كرد :" بعد اون اتفاق ؟"

1. غلط كردند گور به گور شده خسرو ،بابام حالش يك كم بده برا همين نيومدم !

بعد خنديد :"از خونه كردنم بيرون !مادر خسرو به بابام گفت كه من و کیوان بله .داداشم كردم بيرون ! "  
فخري همان طوركه داشت بيگودي هاي جلوي آينه را در سبد مي ريخت پرسيد :"حالت خوبه زری ؟ اون روز تو بهشت زهرا!"

1. جه جوري شدم مثلا ؟
2. هيچي بابا حال چكار مي كني ؟كجا مي موني ؟

# - تا خونه خودم حاضر بشه مي رم پيش فرشته .

فخري انگار نفسش تنگ شده باشد جوابش را داد :"دلت بخواد مي تووني اينجا بموني انگار خونه ت همين روزا حاضر ميشه ولي حواستو جمع كن من حوصله بد نامي و اين لوس بازيها رو ندارم !"

1. چرا بابا خيلي خوبه كه !آرايشگاه هم معروف تر مي شه !

فخري بيگودي به دست پرسيد :"جداً حالت خوبه ؟مي خوايي بريم دكتر ؟".لحن فخري سرد بود .خنده اش گرفت .داداش غلام كه خيلي راحت تر انداخته بودش بيرون ! اهميتي نداشت اگر عطا را پيدا مي كرد .خانه شهرك انديشه را مي فروخت و مي رفتند گوشه اي با کیوان زندگي مي كردند.

آنقدر اين روزها گرفتار شده بود كه کیوان پاك از يادش رفته بود .حالا كه ديگر چيزي هم نداشت كه بترسد .

كيفش را برداشت :"امروز كه بي ما سر كردي فخري .از فردا !"

فخري گوشه لبش را گاز گرفت :" نيامدي هم نيامدي !"

پارچه سياه ديگر بالاي خانه کیوان نبود .پسربچه ها عرق ريزان دنبال توپي مي دويدند .كوچه آن قدر تنگ بود كه تن هايشان به ديوار مي خورد ولي بي اعتنا مي دويدند .در زد و منتظر ايستاد.

زني چادري از كنارش رد شد .صداي خنده اش را از زير چادر شنيد . زن تا در خانه باز شد به او خيره ماند.

هفته اولي كه رفت پارك تا عطا را ببيند برايش يك توپ برده بود . عطا خوشحال نشده بود .فقط گفت :" مرسي !مامان زری "

1. عطا جون خيلي گروون خريدمش .توپ فوتبال راست راستي يه .نمي ري با بچه هاي ديگه بازي كني ؟

عطا پاهاي كوچكش را به هم ماليده بود :" نه !الان نه !"

گلنار از لاي چادر آهسته گفته بود :" مثل بچه هاي ديگه نيست .اصلا بازي نمي كنه .

1. چكار كردي بچه امو هان ؟اين كه اين قدر شيطون بود
2. مامان زری ...مامان زری دعوا نكن ديگه !

اگر کیوان كمكش مي كرد حتما عطا را پيدا مي كردند.مي خواست خودش را در بغل کیوان بیندازد . به چشم هاي درشتش زل بزند وزار بزند.

در خانه باز شد .برادر کیوان بود .سلام نكرده منتظر ايستاد .زری خنديد :" اومدم كیوان را ببينم !"

###### خجالت بكش خانم !آبرو واسه ما تو اين محله نذاشتي !

1. اي بابا آقا بي خيال حرف مردم .حرف هميشه هست .من و کیوان مي خوايم با هم عروسي كنيم !
2. کیوان با تو مي خواد عروسي كنه ؟
3. آره برادر اگه اين جوري نبود ديوونه نبودم كه بيام خودم را سكه يه پول كنم !
4. خواب ديدي خير باشه .کیوان نامزد کرده .
5. خوب نامزدش منم ديگه !
6. گمشو !

تلوتلوخوران تا سر كوچه رفت.دلش پر مي كشيد به خانه برگردد.باد گرمي از ته كوچه غبارها را بلند كرد و به سرش ريخت.دستش را در هوا تكان داد.بچه اي ترسيده از او فرار كرد.فكر كرد:"بالاخره كه کیوان برمي گرده چه اهميتي داره ؟!"

رویا

نیمه شب رویا از خواب پرید.ناامیدانه سعی کرد خوابش را به یاد آورد .فایده نداشت .پریشان شد .نمی توانست تمرکز کند.از تخت پایین آمد.پرده کلفت اتاق را به کناری زد و به باغچه همسایه خیره شد.ساعت از چهار صبح گذشته بود و آفتاب رفته رفته از پشت خانه همسایه بیرون می زد.تابستان ها خوابش کم بود.بیهوده بود اگر به رختخواب برمی گشت.

در بالکون را باز کرد و روی صندلی حصیری بالکن نشست . موکت علفی کف پایش را قلقلک می داد.از بالکن می توانست خانه همسایه را ببیند .زن همسایه روی تخت دراز کشیده بود و نیمی از بدنش از زیر ملافه بیرون زده بود.فکر کرد:" این قدر راحت ؟" .

خودش در آن هوای گرم خفه تابستان پرده اتاق را می کشید و در اتاق خواب را محکم می بست .با پرده کشیده و در بسته احساس امنیت می کرد.

بادی نمی وزید.هوا حتی آن موقع صبح شرجی بود و گرفته .می گفتند در این سی ساله این گرما سابقه نداشته .با پایش موکت را به کناری زد. موزاییک های سرخ کف بالکون به کف پایش خنکی لذت بخشی نشاند .بهتر توانست فکر کند:" زندگی با کیوان ، اختلاف و طلاق اصلا چرا به اینجا رسیدم ؟!"

اولین بار سر یک اختلاف نظر بچه گانه با هم مجادله کردند. باز هم تابستان بود و گرم .برای شام رفته بودند دربند. کباب و نانی که سفارش داده بودند همان طور دست نخورده در سینی بزرگ باقی مانده بود .مردم از کنار تخت شان رد می شدند و صدای خنده ها با شرشر آب رودخانه گوشش را پر می کرد.خودش را با تکه مقوایی باد می زد.مقوا را از بسته کفشی کنده بود که همان بعداظهر خریده بودند. کیوان هم از گرما کلافه بود.عرق می ریخت و با چشم های سرخ نگاهش می کرد.

"چرا نمی خوری ؟مگه نگفتی بریم رستوران ؟"

" همون لقمه اولی سیرم کرد خیلی هوا گرمه !"

"ناز نازی هستی ! " و خندید :"پدر و مادرت لوست کردن !"

دیگر خودش را باد نزد و به خودش اشاره کرد:"من ؟"

کیوان بی توجه گفت :"تو می خوای بچه امونو همین طوری تربیت کنی؟! من می گم بچه باید تو کوچه ،خیابون بزرگ بشه تا حسابی از پس خودش بر بیاد؟"

کلافه از گرما شروع کرد به سخنرانی .تجربه های خودش ،پدر و مادرش ،نظریه های روانشناس ها .... کیوان هم پوزخند زد:" حالا غذاتو بخور!"

باد ملایمی وزید.زن همسایه در تختش غلتی زد و ملافه را دور خودش پیچید.کش و قوسی به تنش داد. خاطره ها رنگ پریده بود اما سوال هایش نه ؟! بیشتر تابستان ها ، روزهای طولانی سوال ها ردشان را پیدا می کردند و آزارش می دادند.

ایستاد .مرد همسایه از رختخواب بیرون آمد و بوسه ای روی موهای بور زن زد.زن تکانی خورد و پاهای زیتونی اش از ملافه بیرون افتاد.رویا صندلی را پشت میز برگرداند و دستی برای مرد همسایه تکان داد.

حوله اش را از جا رختی برداشت تا دوش بگیرد.حسی آرام و گرم از قلبش بیرون آمد و کرختی همیشگی را از تنش .بیرون راند .شاید دیدن نورهای نارنجی صبح خوشحالش کرده بود .دوش گرفت و پیراهن تابستانی سفیدی پوشید که گل های بنفش داشت .موهایش را خشک کرد و با دقت آرایش کرد.حتی به پشت پلک هایش سایه زد .

روبروی در ورودی ساختمان سینه به سینه مرد همسایه شد .چشم های آبی مرد از بی حالی بیرون آمد و نشاطی گرفت :"صبح به خیر همسایه !"

" صبح به خیر !"

گرمای نگاه مرد تا برود در ماشین را باز کند روی کمرش حس می شد.حس ششمش می گفت و حسی در قلبش آزارش می داد.با ناراحتی قدم برمی داشت .نزدیک بود پایش پیچ بخورد اما دستگیره ماشین را سریع گرفت .وقتی برگشت دید اشباه نکرده .مرد همسایه در ماشینش نشسته بود و خیره شده بود به او.

در جایی خوانده بود وقتی از حسی ناراحتی آن را با حس دیگر عوض کن !

ماشین را در پارکینگ "آسایشگاه روانی ملکه جولیانا " نگه داشت .ساعت هفت کارش شروع می شد.کلید را فشرد تا درهای ماشین بسته شود .حنا کارمند عراقی آشپزخانه از پله های روبروی آسایشگاه پایین آمد و برایش دست تکان داد:" چه لباس خوشگلی!"

حنا همیشه حس خوبی به او می داد. خودش زن باریک و سبزه ای بود که موهای فرفری اش را همیشه با کش بالای سرش می بست و شلوارهای چسبان می پوشید. گاهی از شوهر مراکشی اش بد می گفت و آخرش جواب خودش را می داد:" انتظاری ندارم زندگی همه سخته ، مثلا تو تنهایی !" حرصش می گرفت اما نمی گفت تنهایی اش را دوست دارد فقط پوزخند می زد.

هر دو از پله ها بالا رفتند.کنار ساختمان در شیشه ای باز شد و آنها سینه به سینه یان شدند.بیماری که بیشتر اذیت را داشت . از چشمش آب می آمد .به نظر مرد غمگین و گرفته ای بود که مشکلات کاری کلافه اش کرده .لبخند زد .با لبخندش ماهیچه های صورتش شکل عادی اش را از دست داد .

جواب صبح به خیر رویا و حنا را نداد اما دنبالشان راه افتاد.روی مبل بزرگ پذیرش نشست و رو به رویا گفت :"من الان فقط می خوام تلویزون نگاه کنم !" و به تلویزون بزرگ دیواری خیره شد .

رویا پرسید :"یعنی نمی خوای اتاقتو مرتب کنی ؟نمی خوای خرید بری ؟"

یان عصبانی فریاد زد :"من که پول ندارم !"

"ولی دیروز من پولهاتو شمردم و تو کیفت گذاشتم .نزدیک پنجاه یورو داشتی !"

یان موهای کوتاهش را کشید :"اگر الن بیاد بهش می گم ، تو منو اذیت می کنی ،تو سر من داد می زنی !"

کلافه شد اما قانون کارش اجازه نمی داد عصبانیش را نشان دهد.کنار مبل بزرگ زرد زانو زد :"ببین یان تو اگه به الینا هم بگی که من اذیتت می کنم باز هم باید کارهاتو بکنی !"

حنا دستی رو شانه اش زد و به طرف آشپزخانه رفت.

یان بی حرف بلند شد و دنبالش به راه افتاد.در آسانسور پشت سرش ایستاد و در آینه برایش شکلک در آورد. با غیظ خندید:" من دیدم برام دهن کجی کردی !"

یان کنار دیواره آسانسور خم شد و گفت :"تو فکر می کنی خیلی خوشگلی اما تینا از تو خوشگل تره!"

" همون دختره دیوونه طبقه بالا ! اون که همش یادش می ره تو دوستش داری !تازه من فکر نمی کنم خوشگلم !"

"هر وقت مردی رو می بینی به چشم هاش خیره می شی ، من می دوونم چرا !"

"چرا ؟!"

" تا تحسین ات کنه !"

عصبانی فریاد زد :"خفه شو دیوونه !"

یان خونسرد جواب داد:" به الن می گم به من گفتی دیوونه خودخواه از خود راضی !"

ظهر نشده ،الن در اتاق یان سروکله اش پیدا شد. رویا و پرستارشب ساعت های کاری هفته بعد را مرتب می کردند.

الن به در تکیه داد و پرسید:" پیت نیست ؟ نکنه دوباره رفته پیش رییس یوپ؟!" پیت هم اتاقی یان بود. الن با بی حوصلگی ادامه داد:"یان ازت شکایت کرده رویا !"

سرش را از روی برنامه هفتگی برداشت و مستقیم به چشم های الن نگاه کرد:"می شه بیام تو دفترت با هم حرف بزنیم ؟"

همکار شب نیشخندی زد اما زود لبش را برچید .

تابلوهای بزرگ آبرنگ دو طرف راهرو تا اتاق کار الن با دقت نگاه کرد تا شاید رنگ های صورتی گل ها ،زرد آفتاب و آبی آسمان ناراحتی اش را کم کند.

کنار الن حس می کرد شاگرد مدرسه ای بی دست و پا است .از خم راهرو دید در اتاق الن باز است.الن با دیدن او عینکش را برداشت و لبخند زد .او هم لبخندی تحویلش داد.

" امروز لباس قشنگی تنت کردی !"

روی صندلی نشست و مجله ای برداشت تا خودش را باد بزند.الن حق داشت در اتاقش را باز بگذارد.همان طور که خودش را باد می زد گفت:"یان حرفی زده نه ؟"

"حتی به من هم شکایت نکرده ،رفته پیش رییس یوپ ،یان تا نخندیده جوون قشنگیه ،یوپ هم که می دوونی ...؟!"

الن به همجنسباز بودن یوپ اشاره کرده بود :"آره برای خودمون متاسفم !"

الن سرش را به روی کامپیوترش برگرداند و جواب داد:"این دفعه متاسف نباش ،یوپ بهت حق داده و گفته اگر خودش هم جای تو بود همین کار را می کرد."

و کاغذی به دستش داد و گفت :"باید بری سر کار یان و باهاشون حرف بزنی ،باید ببینیم چه مشکلی داره که سر کار نمی ره !"

"گفت می ره سر کار که ، تو اتاقش نیست !"

الن چیزی تایپ کرد و گفت :"نرفته !جلوی تلویزون ورودی نشسته و داره فیلم می بینه !"

" اوه ه ه ه ه ه ه "

"می گه از سر کار اخراجش کردن .برو با رییسش حرف بزن ببین مسئله چیه !"

" چرا من ؟معمولا خودت اینکار رو می کردی ؟!"

الن جوابش را نداد ولی گفت:"اول باید قرار ملاقات بذاری بعد بری !"

سرش را تکان داد :" می توانی خودت ترتیبش را بدهی ؟"

الن سرش را تکان داد:" نمی خواهم با رییسِ یان، پیتر حرف بزنم ."  
"موضوع چیه ؟قبلا با اونم دعوا کردی ؟"

" چه جور هم، رییس یان در اصل برادرشِ... اون شوهرم بود. "

شنیده بود الن با عشق ازدواج کرده و کمتر از سه هفته طلاق گرفته !

"الان وقتش نیست راجع به اون حرف بزنیم مرد خوب و خوش تیپیه "

نیشخندی زد .

"اگه بتوانی یه جورایی تورش کنی، دیگه لازم نیست با این کار سخت نان سر میزت را در بیاری،ولی متاسفانه زیاد با خارجی ها میونه ای نداره ،چند دفعه دیدم که اجازه نداد تو رستورانش غذا بخورند !"

معلوم شد که چرا الن از بین سه پرستار دیگر او را می فرستاد تا با برادر یان حرف بزند.خودش که نمی توانست خارجی بودنش را به رخ بکشد.قانون های سفت و سخت کاری دست و پایش را بسته بود ولی برادر یان که پیتر اسمش بود و صاحب رستوران بزرگی بود می توانست هر جور دوست دارد با یک خارجی حرف بزند. می توانست ملاقاتش را رد کند یا تحقیرش کند.

وقتی به اتاق یان برمی گشت ،ترسش بیشتر هم شد .

یان به اتاق برگشته بود.با پاهای باز روی صندلی روبروی تلویزون نشسته بود.پرستار شب تلویزون کوچک اتاق را خاموش کرد و گفت :"برو تو اتاق خوابت !"

یان دهان کجی کرد و پاهایش را بیشتر باز کرد.پرستار جیغ کشید:"وقیح ،پاهاتو ببند !"

رویا به خودش جرات نمی داد جلوی پرستارهای دیگر سر مریض ها فریاد بزند یا نسبتی به آنها بدهد.

یان دهان دره کرد و به طرف دستشویی رفت .می خواست شلوارش را پایین بکشد که پرستار با بلندترین صدایی که می توانست سرش فریاد زد:"در را ببند !"

رویا کیفش را برداشت و رویش را برگرداند.پرستار غرغر کرد:"واقعا که ! چقدر از صبح تا شب بگم حموم کن تا بو نگیری ! تو دستشویی خودتو پاک کن !اونجا نرو ...اینجا نشین !"

خندید و دستش را برای خداحافظی بالا گرفت :"خوشبختانه فقط هشت ساعت کاره ! تازه برای زندگی هم باید کار کرد نه ؟!"

پرستار یقه بلوزش را صاف کرد :"بله ه ! برای همین می توونیم پیرهن خوشگل بخریم و بپوشیم !"

خودش بلوز بلند قهوه ای پوشیده بود با دامن گلدار صورتی .بلوز یقه باز سینه های چروک خورده و آفتاب سوخته اش را نشان می داد.از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

توی ماشین موبایلش را به شارر زد و تلفن رستوران برادر یان را گرفت .پذیرش رستوران برای ساعت هفت بعداظهر وقت ملاقات داد.

رستوران "شب های طلایی " ساختمانی بزرگی بود دو نبش ، با شیروانی قرمز و پنجره های بزرگ رنگی وبسیارشبیه خانه ای قدیمی .ماشین را کنار مغازه آنتیک فروشی روبروی رستوران پارک کرد.صندوق چوبی بزرگی با دستگیره های کنده کاری شده پشت ویترین مغازه زیر نورهای کم سوی غروب معلوم بود.صندلی استیل کنارش در سایه روشن محو شده بود.

خیره به آنها فکر کرد چطور با مردی نژادپرست ،موفق و از خود راضی روبرو شود؟!

کت و دامن سرمه ای همان بعداظهر خریده بود.مارک معروفی نداشت اما خوش دوخت بود و او را باریک تر نشان می داد.دسته ای از پرونده ها را با خود برداشته بود که نشان دهد در کارش خیلی جدی است.مردهایی موفق و خوش تیپ از چه زنهایی خوششان می آمد ؟! زنی سنتی ،زنی مدرن و جدی ...زنی عشوه گر یا فقط یک زن ؟از زندگی اش با کیوان که چیزی نفهمیده بود ... چون او مثل یک زن توجهی به او نمی کرد، از همان موقع از خودش بدش آمده بود. خاطره ها که از بین نمی رفت.

کیوان پاهایش را روی میز دراز کرده بود و کانالهای تلویزون را بالا و پایین می کرد.پیراهن صورتی کوتاهی پوشیده بود.آن را همان بعداظهر خریده بود.برای شام شیرین پلو درست کرده بود با ماست و خیار و سالاد.میز را با شمع و گل تزیین کرده بود اما کیوان تا ساعت یازده شب برنگشته بود.

با حرص پاهای کیوان را از روی میز پایین انداخت کیوان مثل برق گرفته ها نشست :"دیوونه شدی زنیکه !"

زنیکه را جور خاصی گفت .کشدار ،با نفرت و کینه . طنین تنفرش برای همیشه در ذهنش ماند و تلخی که با آن می آمد.

جمله ای فکر نکرده از دهانش پرید :"پول برای ماشین من نداری اما ...اما داری خرج زنهای هرزه کنی !"

کیوان نفسش را در سینه حبس کرد.چشم هایش گشاد شده بود:"من خرج کسی نمی کنم ...همیشه خرجم می کنن !"

نفس خودش هم در سینه حبس شد.کیوان با آن قد بلند و هیبت مردانه جلویش مثل زن هرزه ای شد که برای همکارانش پز می داد.پز می داد که آخرین مشتریش را چطور سرکیسه کرده !

بی فکر دستش را بالا برد و سیلی محکمی به گوش کیوان زد .

در ماشین را باز کرد .جاده خلوت بود.دوان دوان از جاده رد شد. می ترسید با آنها کفش های پاشنه بلند زمین بخورد.وارد شد و در رخت کن ایستاد تا نفس هایش آرام بگیرد.گرما ،بوی واکس کفپوش را تیزتز کرده بود.پیشخدمتی در رخت کن را باز کرد و به او خوش آمد گفت :"کدام میز را رزرو کردید؟!"

" من با آقای رونالد قرار دارم !"

"بله !"

از کنار بار چوبی بزرگی گذشتند.ویترین پشت بار با ظرف های قدیمی آبی رنگ کار دلف تزیین شده بود .گوشه بعضی ها از آنها پریده بود ،بعضی هم به زردی می زد و دیگر سفید نبود.از زمین ،از تمام میزها و دیوارها بوی شکلات تلخ در می آمد شاید برای اینکه با چوب کاریهای قهوه ای تیره جور در بیاد. دلش می خواست پشت یکی از میزها می نشست و سفارش کیک و قهوه می داد و از فکر یان بیرون می آمد.

از محیط گرد رستوران و راهرویی با تابلوهای سنگین گذشتند .تابلوها کارهایی کپی از رامبراند و یان ورمر بود.

پسر جوان در دفتر را را باز کرد و کنار ایستاد تا او وارد شود.

تشریفاتی که هیچ وقت در هلند ندیده بود، اعتماد به نفسش را کور کرده بود.پرونده ها را به بغل چسباند.زیر نور ملایم چراغ مردی را پشت میز چوبی دید که ایستاده و دستش را به طرف او گرفته.

تازه یادش آمد برای چه وارد آن دفتر شده است. از الن متنفر شد.الن خوب می دانست وقتی دست و پایش را گم می کند ،زبانش می گیرد و نمی تواند روان صحبت کند.او را پیش مردی فرستاده بود که پیش داوریهای خوبی هم روی خارجی ها نداشت. از هوش الن در تعجب بود که تا اعماق قلب او را خوانده بود.

دست مرد را فشرد و آهسته گفت:"رویا!"

مرد دستش را به گرمی فشرد:"پیتر !پیتر رونالد !"

نفسش بوی عطری مردانه از بوس می داد.پرونده ها را روی میز گذاشت و با لبخند گفت:"اسم و فامیل شما شبیه هلندیها نیست ،بیشتر شبیه اسم های انگلیسی است "

پیتر به گرمی خندید:"جدی ؟!"

"آره ، اما من فکر نمی کردم یان در این طور رستورانی کار بکنه !"

" چطور رستورانی ؟!"

" بزرگ و شیک !"

به مرد فرصتی داد تا از خودش تعریف کند.پیتر دستش را کشید تا آستین کتش صاف شود:"بله ، در تمام استان خردلند رستورانی به مرتبی اینجا پیدا نمی کنید ." و لبخندی زد :" باید از کارم تعریف کنم نه ؟!"

برای فرار از نگاه خیره پیتر پوشه را باز کرد و پرونده یان را بیرون کشید :"خوب آقای رونالد ، من برای این اومدم چون یان این اواخر خیلی اذیت می کنه ، امروز حاضر نشد سر کار بیاد.می گه شما گفتید که دیگه به کمکش احتیاجی ندارید!"

پیتر ایستاد و از پشت پنجره به بیرون خیره شد.شبح در همی از درخت ها در دوردست دیده می شد.

" من با سختی این رستوران را به اینجا رساندم .پدر و مادرم دکه ای تو یک استخر داشتند ،من و یان ارثی نداشتیم که ...ببینید !"

برگشت و دوباره با چشم های آبی غمگینش به او خیره شد:"قبول دارم یان بهترین سسها را درست می کنه ، غذاهای ما با سس های اون معروف شده اما گاهی هم کارهایی می کنه ! دیروز می خواست سس مایونز به سوپ گوجه فرنگی اضافه کنه ، آشپز اجازه نداد و اون هم شروع کرد به فریاد کشیدن و خودش را زدن !"

نفس از ته دل کشید :"فکر کنم شما می فهمید من چه مشکلاتی با اون سر کار دارم نه ؟"

پیتر دوباره لبخند زد:"حتما می فهمم !"

" فکر می کنم بهتره ساعت کاریش کمتر بشه مثلا سه روز در هفته ، با دکترش هم حرف می زنم تا داروهاشو تغییر بده !"

" از قول من هم بگید مشکلی نیست سر کار برگرده ،می توونه هفته ای سه روز کار کنه اما باید روز های یکشنبه اینجا باشه !"

"فکر نمی کردم به این زودی قبول کنید که یان کمتر کار کنه !"

" یان برادر منه ، معلومه که قبول می کنم !"

ایستاد :"به هرحال از آشنایی با شما خوشحالم !"

" اگر یان اذیت کرد می توونید با من تماس بگیرید تا کمکتون کنم !"

" حتما !"

بیرون اتاق نفس راحتی کشید.تمام شده بود اما نمی دانست الن از کجا می داند او کنار مردهای موفق و خوش تیپ خودش را می بازد !

شروع هفته بعد یان جلوی تلویزون انتظارش را می کشید:"رویا من از ساعت هشت تا حالا اینجا ایستادم منتظرم تا بیایی !"

" خوب راحت روی مبل می نشستی و تلویزون نگاه می کردی تا من برسم !"

یان انگشت سبابه اش را به طرفش گرفت :"هر کاری را باید به موقعش انجام داد.وقت تلویزون نگاه کردن ، باید تلویزون نگاه کرد و موقعی که منتظری ، باید انتظار بکشی !"

"جدی ؟!"

"خیلی هم جدی !پیتر همیشه می گه کارا رو با هم قاطی نکن !"

" خوب حالا چکار داری ؟"

" می خوام امشب تو رو به شام دعوت کنم !تینا هم می آد !اول می خواستم الن رو دعوت نکنم اما تینا گفت دوست داره اونم باشه ، گفت حوصله اش با تو سر می ره چون توبلد نیستی خوب حرف بزنی!"

"ساعت چند ؟"

" هلندیها ساعت شش برای خوردن پیش هم می روند ! "

حتی وقتی این حرفها از دهان یان بیرون می آمد ،کسی که می دانست نباید حرفهایش را جدی بگیرد، به هم می ریخت .تمام کلمه ها در سرش جا به جا می شد .جمله ها به هم می ریخت و دوست داشت ،تمام آنها را دور بریزد و دل به رویایی با نشاط و زیبا بدهد تا لااقل ذهنش از آن مکان دور شود.

اعضایش صورتش در هم جمع شد :"ببین یان من بهترین نمره ها را در امتحان زبان گرفتم ،لابد هم فکر می کنند من به اندازه کافی زبان هلندیم خوب هست تا با تو رابطه برقرار کنم که منو استخدام کردن درسته ؟"

یان ناخنش را جوید و بدون پلک زدن به او خیره شد:" سر راهت به الن می گی اونم بیاد؟!"

از کنارش گذشت تا به اتاق کارش برود ولی عصبانی بود ، از تمام آدم ها ، از طبیعت و خورشید وباد ، از میز و صندلی هایی که در ورودی طبقه دوم گذاشته بودند ، از آسانسور ...همه چیز کند و آزاردهنده بود .

دلیلش را می دانست.عصبانیت از زمان کیوان شروع شده بود .از وقتی که فکر می کرد برای او دوست داشتنی نیست .زمان و مکانش را هیچ وقت فراموش نمی کرد.کیوان می خواست از در بیرون برود.مثل هرروز تا نیمه روز خوابیده بود.بعد دوش گرفته و اصلاح کرده ،آمده بود سر میز.

اما نان دیگر بیات شده بود .روی مربای بالنگ قشری سفید بسته شده بود و کره به ظرف ماسیده بود. خودش ساعت ها بود که روی صندلی آشپزخانه نشسته بود.خیره به ظرف مربا و پنیربه مردم عادی فکر می کرد.قبل ازدواج دنیای کوچکی برای خودش درست کرده بود.صبحانه درست کردن ، رساندنش به دانشگاه ،جلوی دوستانش با او بای بای کردن ،رسیدگی به خانه و زندگی ، رسیدگی به خود و کنارش درس خواندن برای اینکه فقط زن خانه نباشی . همه چیز چقدر زیبا بود!

اما نمی دانست برای کیوان چه وقت صبحانه حاضر کند ،چه وقت نهار و چه وقت شام !

شریک زندگی او تا ظهر می خوابید ،بعداظهر از خانه بیرون می زد و نیمه شب برمی گشت و تا دمدمه های صبح بیدار بود.

زن برادر کیوان نصیحتش می کرد:"به زندگی دل گرمش کن !ببین زنای دیگه براش چکار می کنن که تونمی کنی !"

شاید بی راه نمی گفت اما نمی توانست وقتی کیوان دیر می آید ،قربان صدقه اش برود ، نمی توانست پای به پای او تا دمدمه های صبح بیدار بماند .

سر راه کنار خانه الن ایستاد تا پیغام یان را برساند.الن او را از پشت پنجره دید و دوید در را باز کرد.روی پله ها به انتظار ایستاد:"چه خوب کردی ؟می خوای یه قهوه با هم بخوریم ؟!"

سرش را تکان داد.الن از سر راهش کنار رفت و او را تا نشمین بزرگ خانه همراهی کرد.

نور از پنجره های بزرگ فرانسوی وارد می شد وسینی ،قوری و جای سلف چای سیلور درخشش بیشتری می گرفت.الن روی عسلی پایه کوتاه کنارش نشست .پاهایش با جین چسبی که پوشیده بود از همیشه بلندتر به نظر می رسید.درون آن اتاق با قفسه های قرون وسطایی و مبلمان قدیمی وصله ای ناجور بود.مهربان تر از همیشه گفت:

"هیچ فکر نمی کردم پیتر اینطور از تو خوشش بیاد!"

نه ناراحتی در صورتش دیده می شد و نه حسادتی در چشم هایش.

جا به جا شد و فنجان چای را از دست الن گرفت:"اینطور که یان می گفت بعد از من حرف زدن و لهجه منو مسخره کرده !"

الن لب هایش را جمع کرد:"به حرف های یان گوش می کنی ؟!"

خواست فنجان را روی میز بگذارد الن با دست اشاره کرد:"آرووم ترک برنداره ،می دوونی اینا مال دویست سال پیشه !اولین سرویس عتیقه ای که پیتر به من کادو داد."

در بیست دقیقه داستان ازدواج و طلاقش را تعریف کرد.اول الن فکر می کرده پیتر هر هفته برای سرزدن به یان به آسایشگاه می آمده .به یان حسودی می کرده که چه برادر مهربانی دارد .بعد پیتر اعتراف کرده بود .بعد عاشقی ...

با هم فرانسه و اسپانیا را دور می زنند .آخر مسافرت رمانتیک وقتی الن می خواسته جلوی در خانه پیاده شود پیتر سر از پا نشناخته تقاضای ازدواج می کند.

"بعد از سه هفته طلاق گرفتم.پیتر گریه می کرد اما من گفتم چاره ای نیست!"

با تعجب گفت:"چرا؟"

الن شانه بالا انداخت :"می دوونم که فکر می کنی شکار خوبیه ..."

میان حرفش پرید :"خواهش می کنم الن من هیچ فکری نکردم !"

الن بی توجه ادامه داد :"فکر می کنی به جات کار می کنه ،دیگه نگران پول اجاره خونه و پول آب و برق نیستی ولی تو هچل بزرگتری می افتی ،باید برای همه چی بهش جواب پس بدی .برای سنت به سنت پول ..."

دوباره تکرار کرد:"الن خواهش می کنم می فهمی بین من و پیتر هیچ چیزی نیست !"

الن دستش را جلوی صورت تکان داد:"فکرشو بکن ما یک خونه قشنگ و بزرگ داشتیم ،ما دو تا اتومبیل گروون قیمت داشتیم و رستورانی که روز به روز درآمدش بیشتر می شد ولی پیتر به من می گفت باید بری سر کار ،من باید کار می کردم و خرج خودمو می دادم ...برای همین طاقت نیاوریم ...زیاد وول نخور این صندلی عتیقه مال دویست سال پیش ..."

ایستاد و نفس بلندی کشید .دلش می خواست صندلی را با پا واژگون کند اما کارش چه می شد ؟!امنیت مالی و اقتصادی ...لبخندی زد .

الن هم لبخند زد :"می فهمی چی می گم ؟نه ؟"

"حق داری !آسایش ...اینکه مجبور نباشی به هرکسی جواب پس بدی !"

از خانه الن که بیرون آمد ،از گرمای هوا لذت برد .زن همسایه الن داشت گل های امین ادوله کنار خانه اش را هرس می کرد.مردی از خانه روبرو بیرون آمد .لباس راحتی خانه تنش بود.پیپش را از گوشه لبش برداشت وبرای زن همسایه دست تکان داد.زن ایستاد .دستی به موهایش کشید و نااطمینان او هم برای مرد دست تکان داد.مرد نامه های روزانه را از صندوق پستی برداشت و به داخل خانه برگشت.زن با چشم هایش او را دنبال کرد و دوباره دستی به موهایش کشید. متوجه رژ پررنگ زن شد که آن موقع روز غیرعادی بود.کمی به در بسته خانه مرد خیره ماند و بعد قیچی باغبانی را زمین انداخت و به داخل خانه برگشت .

بادی گرم موهایش را نوازش داد .الن هنوز دوست داشت ،پیتر به او توجه کند ...زن همسایه دوست داشت مرد روبرو خانه اش نگاهی از روی تحسین به او بیندازد و او هنوز داشت در خاطراتش جستجو می کرد چرا کیوان او را زن دوست داشتنی و رویایی نمی دید؟ و سوالی بزرگتر ...چرا تمام زنها توجه کیوان را جلب می کردند ولی او نمی توانست ...

یان را در راهروی آسایشگاه دید.سرش را روی زانویش گذاشته بود .تا او را دید ایستاد و گفت :"من کار بدی کردم ."

حوصله اش را نداشت .در آن گرما دوست داشت کنار دریا باشد یا روی نیمکتی در پارک نشسته باشد:"تو همیشه کارای بد می کنی !"

"حرف زدنت دیوونه ام می کنه !"

"خوب !دوباره کف اتاق شاشیدی ؟!"

چشم های آبی یان آرام شد :"نه رویا ،امروز پیتر برات یک گل سرخ فرستاد ولی من دادمش به تینا ...حالا اگه تو به پیتر بگی ..."

"گل منو دادی به تینا ؟"

قلبش از درد پر شد .مردی هیچ وقت به او گل نداده بود.دلش می خواست گل را در دستش بگیرد و حس عشق ... یان همه ی آنها را دزدیده بود.

"حالا می ری به پیتر می گی و اونم منو دعوا می کنه !"

"برات خیلی مهمه پیتر دعوات نکنه ؟"

"آره "

"خوب برو گل را پس بگیر بیاور!"

یان در هم رفت:" خودم فردا برات گل می خورم ، من را پیش تینا خراب نکن"

می دانست یان هیچ وقت گل را از تینا پس نمی گیرد. فکر کرد به موقعش همان شب سری به تینا می زند و گل سرخ را پس می گیرد. یک شاخه گل سرخ از مردی که فقط یک بار او را دیده بود.

هر دو به طرف آسانسور رفتند.یان جویده جویده برایش گفت می خواهد سوپ کاری با سوفله بپزد.پرسید:"چه سوفله ای ؟"

یان با چشم های آب انداخته کلید آسانسور را زد:"این سوفله خودمه ، هنوز اسم نداره ."

وقتی وارد آسانسور شدند به فکر رفته بود.دکمه طبقه چهارم را زد :"چیه ساکت شدی ؟"

"دوست ندارم تو یاد بگیری چطور سوفله رو درست می کنم ،می خوام یه راز بمونه !"

شانه بالا انداخت :"من تو اتاق نشمین می مونم تا تو همه کارشو بکنی ."

"آفرین عزیزم می دانی رویا پیتر خیلی از تو خوشش آمده !"

لبخند زد.یان بی اعتنا خیره به تصویر خودش در آسانسور گفت :"ولی چطور می توونه یه زن مثل تو تحسین کند؟ آخه مغرور و سردی !"

کمی مانده به ساعت شش گفت می رود دنبال تینا. یان جواب داد:" چه عالی تا اوون موقع من میز را می چینم و شمع هم روشن می کنم.

پله ها را دوتا یکی بالا رفت. در اتاق تینا را زد. تینا دختر رنگ پریده با چشم های وحشت زده ی سبز بود. او هم مثل یان ناتوانی ذهنی داشت اما آنقدر باهوش بود که خودش را در وقتهای مناسب به کوچه علی چپ بزند. گاهی وقتها وانمود می کرد یادش رفته یان عاشقش است و یان باید از اول به او ابراز عشق می کرد. پایین پله ها منتظرش می شد تا با هم به خرید بروند. کیسه بار خرید را برایش جا به جا می کرد. برایش شراب و شمع های تزیینی می خرید تا خانم خانم ها یادش می آمد یان عاشقش است.

تینا لباس مهمانی کوتاهی پوشیده بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و معلوم بود آماده است تا یان دنبالش بیاید. می ترسید خودش تا طبقه ی پایین به اتاق یان بیاید.

تا او را دید خوشحال شد:" سلام رویا خیلی وقته منتظرم."

رویا لبخندی زد:" تینا امروز یان یک شاخه گل سرخ بهت داده؟"

تینا در را کمی بیشتر باز کرد وگل را نشانش داد. گل را در لیوانی آب روی میز گذاشته بود. رویا اخم آلود اشاره ای به تک گل سرخ کرد:" این برای منه پیتر این را برای من فرستاده اما یان آن را داده به تو."

تینا گل را آورد به او داد:" اما اولین بار که یان به من گل داد ، همیشه یک چیزایی می داد که من زیاد هم دوست نداشتم..."

رویا یک لحظه خواست گل را نگیرد اما نیش تند حسادت را در قلبش حس کرد. گل او در دست زن دیگر... گل را گرفت و گفت:" متاسفم!"

تینا با او به اتاق یان نرفت گفت سرش درد می کند و بعدا خود یان برود دنبالش.

رویا گل را زیر رادیاتور راهرو قایم کرد تا موقع رفتن آن را بردارد. شاید تینا اصلا نمی آمد یا حرفی نمی زد.

ساعت شش و نیم الن در اتاق را زد.درراکه بازکرد ،الن به در تکیه داد و گفت:"این پسره هم اتاقی یان رو پایین با یوپ دیدم !"

رویا لبخندی زد :"خوب ؟فکرای بد کردی ؟"

" نه ولی مگه قرار نبود با ما شام بخوره؟."

"فقط من ، تو و تینا!"

الن آه بلندی کشید:حال خود یان کجاست ؟

"رفته شمع بخره ،بعدش هم بره دنبال تینا ..."

الن وارد شد و صندلی را کشید و نشست :"خوش به حال تینا باز یکی هست براش شمع بخره و غذا درست کنه ."

وارد آشپزخانه شد تا لیوان ها را بیاورد:"تو هم خوب توقعت زیاده والا مثل یان زیاده !"

"خود تو چی ؟چرا تنهایی ؟"

"انتخاب برای خارجی ها کمه !و من نمی توونم اعتماد کنم ."

الن به چشم هایش خیره شد :"می خوای با پیتر چکار کنی ؟چند بار از من خواسته تو رو با اون آشنا کنم."

ناخودآگاه لبخندی زد.الن بدون پلک زدن به او خیره مانده بود .نفرت از سبزی چشم هایش به تنش می ریخت.بی اختیار سرش را پایین انداخت .با نوک کفش موکت کنار کاناپه را جمع کرد و صاف کرد.چند بار و بعد گفت :"علاقه ای ندارم ،نه علاقه ای ندارم با اون آشنا بشم !"

الن گوشه لبش را با رضایت جمع کرد:"می خواهی خودت تلفن کنی و بگویی علاقه ای نداری ؟"

گر گرفت .الن فکر می کرد غیر از اینکه مدیر کاری اوست ، مدیر زندگی اش هم هست ؟

چشم هایش جمع شد :"می دانم الن چند وقتیه که در یکی از این سایت های دوست یابی ثبت نام کردی ،حتی با یکی چند دفعه بیرون رفتی چرا اینقدر برات مهمه که من به پیتر جواب رد بدم ؟چرا فکر می کنی هنوز مالکش هستی ؟"

الن لبخندی زد .دلسوزانه ..."اشتباه می کنی ،من می دانم چرا پیتربه تو علاقه نشون داده ،می خواد منو تحقیر کنه ..."آهی کشید:"می دانی اون از خارجی ها متنفره می خواد بگه حتی حاضره ..."

دستش را بالا آورد:"خواهش می کنم الن خودت بهش بگو من علاقه ای به اون ندارم !"

کیفش را برداشت .تحمل کردن فضا برایش سخت بود :"به یان بگو حالم بد شد !"

"شام نمی خوری ؟"

" نه برام سخته بعد از اون حرفا ..."

الن پاهایش را جا به جا کرد:"چقدر حساسی ..."

" اگه این حرفا رو من بهت زده بودم الان گریه و زاری راه می انداختی !"

"حالا که من شام نپختم ،اینجا هم خونه من نیست ."

"نه الن گاهی فکر می کنم من بین شما ها اصلا جایی ندارم ."

الن شانه بالا انداخت . همان موقع یان در را با کلید باز کرد. بی تاب و شمع به بغل گفت:" تینا دوباره یادش رفته من و او همدیگر را دوست داریم. نمی آد. " و رو به او با نفرت گفت:" اما گلش هم نبود!"

خودش هم دنبال بهانه ای می گشت ،نماند:" تینا که نمی آد تو هم خیلی از من خوشت نمی آد پس برمی گردم خوونه !"

می توانست در خانه راحت روی صندلی بالکن بنشیند ، به حیاط خانه همسایه نگاه کند و شام سبکی بخورد.سکوت و تنهایی خانه اش را به همه جای دنیا ترجیح می داد. گل سرخ را در دستش بگیرد و به خودش یادآوری کند مردی به او فکر کرده و دوست داشته او را بیشتر بشناسد. و شاید آن شب غرق در خاطراتش جواب سوال هایش را بگیرد.

دنبال کیوان راه افتاده بود .با ماشین خودش نه .ماشینی کرایه کرد.راننده تا فهمید باید ماشین پژوی آبی را تعقیب کند زیر لب غرغرکرد:"...بشین تو خونه و خونه داریت بکن خواهر من ..."

جوابش را نداد.حتی نگاهش هم نکرد.چشم به ماشین کیوان دوخته بود که از لا به لای ماشین های دیگر راه پیدا می کرد.چند خیابان که رد شدند ،دور میدان شهرک کنار ایستگاه های تاکسی ماشین را پارک کرد.پنجره را پایین داد و با انگشتی که حلقه داشت ، رو در ماشین ضرب گرفت .

همان جا اولین بار راضیه را دید.از طرف دیگر خیابان از اتوبوس پیدا شد و دوان دوان به طرف پژوی آبی آمد.راننده از آینه نگاهش می کرد.وقتی دید اشک از چشم هایش راه افتاده و می خواهد پیاده شود .سربرگرداند و گفت :"فکر نمی کنم درست باشه ،الان فقط بدترش می کنی ..."

گریه اش بیشتر شد .مرد فرمان را چرخاند ،گاز داد و از پژوی آبی دور شد:"ببین خانم ..."

از پنجره به بیرون خیره شد و جواب راننده را نداد.مرد ادامه داد:"اگه الان می رفتی فقط دریده ترش می کردی خواهر من .اگه الان ازت خجالت می کشه دو روز دیگه تو روت می گه هر کاری بخوام می کنم ...بعد می خواهی ..."

میان حرفش پرید:"خوب چکار باید بکنم ؟"

"تازه عروسی ؟"

سرش را تکان داد.

"شاید از قبل باهاش بوده نمی توونه یک دفعه ولش کنه ، محبت کن ..راهش اینه ...محبت ."

جلوی خانه وقتی می خواست پیاده شود ،راننده با لبخندی به طرفش برگشت :"می خواهی تلفن بده تا بیشتر با هم حرف بزنیم ؛بهت بگم چکار کنی ..."

در ماشین را به هم زد .نفرتش از راننده بیشتر از نفرتش از کیوان بود.اگر بغضش اجازه می داد چند دشنامی هم به او می داد.

خانه اش امنیت بود .دور از همه نظرها و قضاوت ها .آنقدر روی صندلی آشپزخانه نشست تا بادی ملایم از پنجره وزید و او را به خود آورد.غرق در عشق یان به تینا بود.می خواست به خود بقبولاند برایش مهم نیست ولی تمام فکرش را گرفته بود.صادقانه که احساساتش را زیر و رو می کرد می دید به آنها حسادت می کند.

وسوسه می شد همان موقع به رستوران پیتر برود.شاید حرف های الن درست بود.شاید پیتر می خواست فقط حسادت الن را برانگیزد .اما حتی آن احساس دروغ هم قشنگ بود.قبلا هم خودش را گول زده بود....رفته بودند یکی از هم دوره های دانشگاه را به خانه اش برسانند.دختر با اصرار او و کیوان سوار شد .معذب بود.کنار پنجره روی صندلی پشتی ماشین کز کرده بود.کیوان کنار آبمیوه فروشی بالاتر از میدان ونک نگه داشت تا برایشان آب میوه بگیرد.دختر اصرار کرد که او حساب کند اما کیوان ابرو بالا داد و با طعنه گفت :"شما که آبروی ما رو جلوی خانم بردید؟"

هر وقت با هم بیرون می رفتند ،کیوان ساکت بود.بیشتر وقتها حرفی برای زدن نداشتند یا اگر حرف می زدند دعوایشان می شد.زیر پل پارک وی هم از بچه ای دستفروش برایش گل خرید.دوست هم کلاسی درلاک فرو رفت و از آن همان توجه بی محل گیج شده بود.

زنگ زدند.منتظر کسی نبود.به بالکون رفت و از لای نرده ها سرک کشید.پیرمرد همسایه مایک بود.دستهای خونی اش را روی موهای سفیدش می کشید .با ترس به اطرافش نگاه می کرد:"چی شده دوباره ؟"

چشم های آبی مظلوم پیرمرد به بالا نگاه کرد:"رویا پول اتوبوس بهم می دی ؟باید امشب برم خوابگاه عمومی ..." و با بغض ادامه داد:"سونیا بیرونم کرده !"

روی بالکن خم شد تا در خانه سونیا را ببیند.سونیا را ندید.به مایک اشاره کرد منتظرش شود .پله ها را دوتا یکی پایین رفت و در را باز کرد.مایک سرش را با دست گرفته بود.تا او را دید به گریه افتاد:"ممنونم رویا ،فقط پنج یورو !"

"بیا بالا تا بهت پول بدم !"

پشت سر او راه افتاد .بغض می کرد و جلوی گریه اش را می گرفت .

"مایک مگه تو حقوق بیکاری نداری ؟"

"همه حقوق رو سونیا می گیره !"

روی پله ای ایستاد:"این که نشد !چرا اجازه می دی اینطور باهات رفتار کنه ؟"

داخل خانه شد و از کیف دستی اش ده یورو در آورد.مایک جلوی در منتظرش بود.ده یورو را کف دستش گذاشت و پرسید:"دوباره مست کرده بودی که عصبانی شد؟"

سرش را تکان داد:"با یه مرد اومده بود خونه ..." بغض اش ترکید:"می گه حق اعتراض نداری !"

شانه بالا انداخت .دلش برای پیرمرد نمی سوخت فقط افسوس ده یورو را می خورد که به او داده بود.بی فکر پرسید:"دوستش داری ؟"

" با اینکه می دوونم زن خوبی نیست دوستش دارم !"

"پس خودت رو درست کن تا بهت احترام بذاره !"

"فایده نداره رویا اگه دیدیش بگو اعتراض نمی کنم فقط دوباره راهم بده !"

"بهتره زودتر بری مایک تا به اتوبوس برسی !"

" اجازه هست امشب اینجا پیش تو بمونم !لااقل زخم دستم رو ببند !"

سرش را تکان داد:"حوصله ندارم سونیا بیاد دم در خونه سر و صدا راه بندازه ! تو خوابگاه عمومی زخم رو پانسمان می کنند ."

مایک آرام از پله ها پایین رفت و در را بست.

مایک تا چند ماه قبل بالای آپارتمان او زندگی می کرد اما خانه اش را به اداره "تامین اجتماعی " پس داد و به خانه همسایه روبرویی اثاث کشی کرد.مانده بود چرا اینکار را کرده چون از رفت و آمد مردها به خانه زن همسایه می توانست حدس بزند او از چه قماش است .

از عشق های رنگارنگ ، حس های گم و پیدای تن و روح ، تنش های تند خواستن و مهار نشدن عواطف سرکوب شده آزرده بود.همه ، چیزی یا کسی را می خواستند ،آزارشان می دادند ولی باز هم بدن و روح تمنا داشت.رویاهای از دست رفته اش هنوز هم در یادش بود ولی شوری در دلش نمی انداخت .تمنایی تنش را نمی لرزاند.

خواستن را در نگاه ها می جست و اگر روزی نمی یافت ...

بغضی راه نفسش را بست .هوای خانه تلخ و سنگین شد.دیگر جای امن هر روزه نبود.

"مردیکه آشغال !"

به مایک فحش داد .آرامش خانه اش را به هم زده بود.

بعد از اتاقی که در خانه ی پدریش داشت ،تنها در این خانه راحت بود .از فکرهای آزار دهنده دور می شد و می توانست به خودش فکر کند.از خودش بودن لذت می برد.غذایی گرم می کرد و برنامه های مورد علاقه اش را می دید.اما مایک همه را خراب کرد.یادش آمد که مثل او زندگی را جوری باخته است . فقط این نبود که تنها مانده بود و جرات شروع با مرد دیگری را نداشت .بیشتر ترس بیرون از خانه رفتن آزارش می داد.ترس از مورد توجه قرار نگرفتن .دنبال کردن نگاه ها تا شاید از نگاه ها بفهمد مورد توجه است ؟زیباست ؟ لباسش برازنده است ؟!همه را او را دوست دارند یا نه ؟ اگر همه تحسینش می کردند چرا کیوان دوستش نداشت ؟

پیتر رونالد دوباره با الن تماس گرفته بود .خواسته بود با او درباره یان حرف بزند.الن وقتی به او خبر داد عصبانی بود.به چشم های او نگاه نمی کرد.خیره به تابلوی گل اتافش گفت :"به هر حال امروز بعداظهر می آد .من جای تو بودم می رفتم خونه لباس عوض می کردم ." نمی فهمید الن طعنه می زند یا نه .

جوابش را نداد.حس و حالش را خیلی خوب درک می کرد.مگر خودش همان حس و حال را نداشت وقتی کیوان به زنهای دیگر زل می زد ؟ با زن همسایه لاس می زد یا وقتی کپی شناسنامه راضیه را در جیب کت قدیمی کیوان پیدا کرده بود ؟!

راضیه ... فکر می کرد زهر زندگی اش است .کسی که بین او و کیوان قرار گرفته .اما واقعا اینطور بود؟

الن پرونده های رو میز را جا به جا کرد.جا مدادی را برداشت ودوباره سر جایش گذاشت :"چکار می کنی بالاخره ؟"

دلش به حال او سوخت :"کاری نمی کنم .پیتر می توونه با تو حرف بزنه نه ؟"

الن براق شد :"می شه بپرسم چرا ؟می خوای خودتو شیرین تر کنی ؟"

" نه الن من نمی توونم هیچ رابطه ای عاطفی داشته باشم باور کن !"

الن نرم جواب داد:" همیشه از خودم می پرسم چرا زنی مثل تو تنهاست !"

دست دراز کرد .الن دستش را گرفت و به گرمی فشار داد:"چرا همه دنبال عشقی هستیم که به دستش نمی آریم ؟"

آهی کشید.

بیرون اتاق الن در خم راهرو کنار ماشین خودکار قهوه ساز ایستاد.چیزی نمی خواست اما قهوه ای گرفت.رییس یوپ از طرف دیگر راهرو سر و کله اش پیدا شد .لحظه ای کنار در اتاق الن ایستاد تا چشمش به او افتاد لبخند زد .لبخندی غمگین و سنگین .

" روز خوبی تا اینجا داشتی ؟"

" بد نبوده تا حالا اذیتم نکردند !"" می خواستم سراغتو از الن بگیرم ...خوب شد که اینجایی !"

فکر کرد دوباره یان کاری کرده .نفس بلندی کشید .رییس یوپ انگار فهمیده باشد گفت :"نه موضوع این نیست ، می دوونی رویا می خوام بهت اعتماد کنم .تو زیاد خودتو قاطی بازی کارکنان اینجا نکردی می دوونم برام نمی زنی !"

" موضوع چیه یوپ ؟"

یوپ با همان لبخند تلخ گفت :" می دوونم الن خیلی سعی کرد مچ من و بگیره !"

تعجب کرد .فکر کرده بود دوباره الن خیالاتی شده که می گفت یوپ و این پسره هم اتاقی یان با هم رابطه دارند.خدایا اینطورش را دیگر ندیده بود .قهوه اش را نیم تمام در سطل آشغال انداخت .

" خوب من چکار می توونم بکنم !"

" من دو سالی هست که باهاش رابطه دارم می دوونی دیگه نمی توونم اینطور ادامه بدم اگه خودم اعلام بکنم دردسرش کمتره !"

" من چکاری از دستم بر می آد .رابطه جنسی همکارا با مریض ها غیر قانونیه .اینکه تو همجنسگرا هستی به کسی ربطی نداره ولی ..."

" برای همین اومدم سراغ تو ...دیگه نمی خوام قایم موشک بازی کنم ."

" شاید بهتر باشه یه جای دیگه کار پیدا کنی اون موقع ..."

" کارم اینجا خیلی خوبه ، تو این دوره بد اقتصادی چطور کار دیگه ای پیدا کنم ؟"

پوزخندی زد:"خوب یوپ یا عشق یا کار ؟"

خواست برود که یوپ دستش را گرفت :" تو زن زیبایی هستی رویا !" از چشمش و دستش حسی نمی گرفت :" حتما کسی رو دوست داری نه ؟ اگه شبهایی که تو پرستار هستی اجازه بدی همه چیز ..."

دستش را کشید :" یوپ من هم باید مواظب کارم باشم .عشق تو ربطی به من نداره !"

یوپ آه کشید :"فکر کردم تو منو درک می کنی !"

" کار تو غیرقانونیه .همین ! دوستش داری استعفا بده برو باهاش زندگی کن !"

در خانه را باز کرد .می خواست از پله ها بالا برود که از زیر پله ها مردی بیرون آمد .از همسایه ها نبود.کلاه سفید تابستانی و شلوار کتانی تنش بود.در روشنایی غروب دیروقت تابستان می دید که موهایش در جاهایی دیگر بور نیست و سفید است .کمی که دقت کرد پیتر را شناخت .بیرون از دفتر مجلل نیمه تاریکش آنقدر کشش نداشت .

انگار با هم از قبل قرار داشتند گفت :"بالاخره رسیدی ؟...ترسیدی ؟"

شانه بالا انداخت :"راستش خیلی وقتها تو راهرو به همسایه ها برخورد می کنم. نترسیدم ."

از دیدنش خوشحال شده بود و می ترسید.سعی کرد اشتیاق قلبش را پس بزند و فکرش را به کار گیرد.حس زنانه اش می خواست پیتر را دعوت کند .او را به خلوت اش بیاورد و او را با حس لطیف خانه اش آشنا کند اما اینجا این کشور جایی برای جولان دادن احساسات نبود:" امیدوارم انتظار نداشته باشی دعوتت کنم بیایی تو ....می دانی ..."

پیتر لبخند زد :" از لحظه ای که همدیگر رو دیدیم انگار از قبل همدیگر رو می شناختیم چرا اینقدر جلوی احساساتو می گیری ؟"

گرمایی گزنده بدنش را سوزاند.دستش را به نرده گرفت که نیفتد.پیتر با نیشخند به دست مشت کرده اش خیره شد :"خودتو رها کن رویا ... رها کن ...من منتظرت هستم ."

فقط توانست بگوید :"من برای تو یه هوس هستم نه ؟ "

پیتر خندید:"نه ...خیلی آدم ها خوبند ، زیبان ، خوب حرف می زنند اما گوشه ذهن تو رو هم نمی گیرن اما بعضی ها دنیای جدیدی رو رو به تو باز می کنند ...راستش اولش تو رو پس زدم ،گفتم کسی نیستی که من بخوام اما فرق داری .به همین راحتی عشق آمده ...یک وقتی هم می خوای عشق داشته باشی ، به همه نگاه می کنی ، لبخند می زنی ، توجه همه را جلب می کنی تا به تو نگاه کنند اما عشق پیدا نمی شه رویا ... نمی دوونم مرز عشق و هرزگی کجاست اما می دوونم خیلی باریکه ..."

پیتر رفت و ندید که او روی پله های سرد ولو شد .اطراف و خودش را از یاد برد .فقط فکر می کرد رهایی چیست ؟ رهایی ...از خاطرات کیوان ...از خودش یا رها کردن احساسات زنانه اش که با نیشتری فوران می زد.می خواست به قبل برگردد .همه چیز را دوباره زنده کند و از لا به لای آنها حس عشقی را که گم کرده بود پیدا کند.عشقی که از خودش هم دریغ می کرد.

الن در اتاق راباز کرد.پا ها باز ازهم و دست به کمر فریاد زد :"تو خبر داشتی ؟ تو از رابطه این پسره و یوپ خبر داشتی ...می خواستی اجازه بدی شب هایی که اینجا هستی اون بره پیش یوپ !"

ایستاد .خشکش زده بود .الن به طبقه پایین اشاره کرد :"همین الان جلسه می ذاریم تا تکلیف تو و یوپ معلوم بشه !اینجا تو یه موسسه بهزیستی ...فکرشو بکن چه چیزهایی باید ببینیم ."

در را به هم زد و صدای پاشنه کفشش گوشهایش را آزار داد.

یان از داخل آشپزخانه فریاد زد :"اون تلویزون روشن کن رویا ...من به پیتر گفتم که اجازه می دی شب هایی که اینجا هستی یوپ بیاد اینجا ، تو بری پیش اون ، تینا هم بیاد پیش من ! عالیه نه ؟الن عصبانیه چون کسی رو نداره بیچاره !"

وقتی از پله ها پایین می رفت انگاری همه چیز از دستگیره درها تا کفپوش چشم در آورده بود و به او خیره شده بود.از خجالت پاهایش می لرزید .به سختی خودش را تا کنار در اتاق گردهمایی رساند.حنا دختر عراقی کنار در ایستاده بود .دندانهایش را توی لبش فرو کرد و با افسوس سر تکان داد:"من باور نمی کنم رویا !"

جوابش را نداد و خودش را به زور روی اولین صندلی انداخت .کم کم همه جمع شدند .زیر نگاه های سنگین آب می شد.آخرین نفر یوپ بود.صورتش تمام قرمز بود.پاهای بلندش ناموزون قدم برمی داشت .تا داخل شد الن سرش را برگرداند و به حیاط نگاه کرد و همان طور گفت :"خوبه که بالاخره آمدید !"

یوپ کاغذی روی میز انداخت :" این هم استعفای من خانم ..."

و رو به او گفت :"حرفت خیلی درست بود ، باید از اول این کارو می کردم !"

الن برگه استعفا را در هوا تکان داد .صورتش از عصبانیت قرمز شده بود:"چرا برای حل این مشکل پیش من نیومدی ؟آهان ...مگه اینجا این آزادی رو نداشتی ...چرا به این ...

شاید خواست بگوید "خارجی " اما حرفش را خورد و به هن هن افتاد.

باید از خودش دفاع می کرد اما شرم اجازه نمی داد.همه با هم حرف می زدند. صداهای زیر و بم به گوشش می رسید و مثل صدایی ترسناک مانع حرف زدنش می شد .شاید همه منتظر جواب او بودند اما فلج شده بود.آخر حنا به کمکش آمد:" اجازه بدین ...اجازه بدین ... فرهنگ ما اجازه نمی ده درباره این چیزها ..."

یکی میان حرفش پرید:"یعنی رویا خجالت می کشه این مسئله رو باز کنه ؟!"

همه متعجب به هم نگاه کردند .سر تکان دادند و یکی از همکاران روانشناس بالاخره گفت:"من نمی گم همه اینجا باید فرهنگ جامعه ما رو بگیرن .البته هر کی باید خودش باشه و به قانون ها احترام بذاره اما کار رویا باعث پنهان ماندن مسئله مهمی شده که تو روان مریض ما تاثیر بد داشته ...بله باید فکری کرد !"

سرش را بلند و تو چشم روانشناس گفت :"ولی من از دیروز این رو فهمیدم ، داشتم با خودم کلنجار می رفتم چطور اینو به الن اطلاع بدم !"

روانشناس شانه بالا انداخت :"فرقی نمی کنه چه از دیروز چه از یک سال پیش !"

" یعنی تمام این صدمه های جبران نشدنی از دیروز به مریض شما خورده ؟"

ایستاد:"هر تصمیمی بگیرید من حرفی ندارم !"

یوپ در اتاق را برایش باز کرد و ایستاد تا او بیرون برود .بیرون در، دستی به موهایش کشید و گفت:"می خوام بدانی از اینکه به خاطر من تو دردسر افتادی خیلی ناراحتم .من برای دفتر مرکزی نامه می نویسم و همه چیزو توضیح می دم ! مطمئن باش اجازه نمی دم کارتو از دست بدی !"

با عصبانیت تمام فکرش را بیرون ریخت :"می دانم الن می خواد انتقام بگیره .به من حسودیش می شه !"

یوپ شانه بالا انداخت :"حالا کی به یان گفته ؟"

" هم اتاقی اش عشق شما و یان هم به برادرش پیتر گفته و او نمی دانم چرا به الن گفته ...یوپ من باید تلفن بزنم !"

هنوز شماره رستوران را در حافظه همراهش داشت .پیتر با اشتیاق گفت :"فکر می کردم به من تلفن بزنی !"

عصبانی پرسید:"چرا به الن گفتی ؟"

صدای پیتر متعجب شد:"چون دارن از یه مریض سو استفاده جنسی می کنن !"

" اگه یک روز فرصت می دادی خودم این کار رو می کردم !"

" رویا تو آدم مرددی هستی ، هیچ وقت این کار رو نمی کردی .همان طور که هنوز هم مرددی یک شام را با من بخوری !"

معلق از کار به دنبال چراهای زندگی اش می دوید.هر جایی آنها را مخفی کرده بود حالا سرک می کشیدند و آزارش می دادند.مردد بود اما همین طور چندین سال زندگی کرده بود .خوشحال نبود اما راضی بود.حالا بیکاری ... وارد میانسالی می شد و رابطه ای عاطفی را تجربه نکرده بود. هر کس را اطرافش می دید در پیچ و تاب این رابطه ها گم شده بود. آنها را که می دید بیشتر در خودش گم می شد و نمی دانست چه کند.

پیتر هر روز تلفن می زد . بیشتر وقتها جوابش را نمی داد.بیشتر می خواست او ببخشدش و برای دیدن او برود اما از دوست داشتن می ترسید. می ترسید آسایش و بی فکری شب هایش را از دست بدهد.

یک روز بعد از چند هفته بیکاری به سرش زد برگردد.داشت شیر گرم می کرد همان طور فریاد زد :"آره اینجا به هیچ چیز نمی رسم !"

لیوان شیر را برداشت .از آشپزخانه به سمت اتاق کار رفت .تلفن زنگ خورد .لیوان به دهان نگاهی به شماره انداخت .دوباره پیتر بود.لیوان شیر را روی میز گذاشت و گوشی را برداشت .اولین بار بود که میل به حرف زدن داشت .

پیتر گفت که می خواسته به الن تلفن بزند تا برایش پیغام بفرستد .از اینکه رابطه ای میانشان برقرار نمی شد و او اصرار کرده بود حس خوبی نداشت .اما ترجیح داده بود به خود رویا تلفن کند.

همان حس سر خوردگی و تحقیر در وجود خودش هم بود.می خواست دوباره دنباله حرفها را نگیرد و به سردی خداحافظی کند اما می دانست اولین بار است بعد از چند سال که کسی بدون پرده با او حرف زده .سعی کرد پوسته ضخیم شده محافظه کاریش را بشکند .سخت بود که خود و احساسش را نمایان کند .نفسی کشید :"من هم مثل تو ..."

سوال های نا تمامش را گفت .زندگی اش را با کیوان تعریف کرد.انتخابش که انتخابی بود برای فرار از حرف مردم ، رفتن به دادگاه برای رابطه ای با کیوان که اصلا شکل نگرفته بود ...

"از زندگی مشترک نا امید هستی ؟"

خودش هم نمی دانست .شاید از عشق نا امید بود.

چرا زن ها سعی می کنند خوب و زیبا به نظر برسند ؟چرا مردها ،زنهایی که دوست دارند را ترک می کنند ؟چرا الن سعی می کرد پیتر را از او دور کند در حالی خودش نمی توانست با او زندگی کند؟!

آن موقع ها که کیوان را تعقیب می کرد، او را با دو، سه زن مختلف دید. مراقب بود که آنها از وجود هم بی خبر باشند و او را دوست نداشت اما می ترسید او بفهمد که رابطه ای هم با راضیه دارد یا هزاران زن و مردی که در خیابان راه می رفتند و برای یکدیگر نقش بازی می کردند تا حسی را هر چند ثانیه ای در طرف مقابل بیدار کنند؟!

آهسته گفت :"تا جواب سوال ها رو پیدا نکنم هیچ تصمیمی نمی گیرم !"

پیتر نفس بلندی کشید :" از واقعیت ها فرار میکنی ! حکمت می گه باید عشق ورزید اما زندگی بر مبنای " دوستم بدار" است.

" من هم انتظاری ندارم ..."

" ولی فکر کن می توانیم زندگی رو تقسیم کنیم ، می توانیم با هم قدم بزنیم ،با هم فیلم نگاه کنیم ...با هم تو باغچه خونه کار کنیم ،این با هم بودن بهتر از تنهایی جلوی تلویزون نشستن تواین شب های طولانی نیست ؟ رویا زود تصمیم بگیر ..."

تهران تغییر کرده بود. بزرگ ، بی در و پیکر و ناشناس و ترسناک برای او.

اولین روز ورودش بود .می خواست به خانه ای سر بزند که در آن زندگی مشترکش را شروع کرده بود.خانه ای فقط چند ماه را در آن با کیوان زندگی کرده بود را با زحمت پیدا کرد.

خانه دو طبقه تغییری نکرده بود اما بیشتر خانه های اطراف ،آپارتمان های مدرنی شده بودند با شیشه های دودی و سنگ های مرمر.خانه دو طبقه میان ها آنها فرو افتاده ،قدیمی و بی روح به نظر می رسید.

کنار در یکی از آپارتمان ها روبروی خانه ایستاد.فکر می کرد باید تمام خاطرات هجوم بیاورند و احساساتش زنده شود اما خانه ای می دید با دیوارهای کهنه مرمری کثیف پر از شعارهای تبلیغاتی ... انگار همه ی داستان آن چند ماه را در فیلمی دیده بود و خودش تجربه نکرده بود.

شاید دیگر کیوان آنجا زندگی نمی کرد .اما این هم مهم نبود .مکان و زمان خاطرات همه به ریخته بود و آنها را آن طور که خواسته بود ،ساخته بود.

از کنار شمشمادها گذشت تا خودش را به سر کوچه برساند و ماشینی بگیرد.

در خانه باز شد .مرد قد بلند با چهره سبزه را شناخت .خودش بود .کیوان .کنار شمشاد ها ایستاد و سرش را دزدید.

کیوان در خانه را باز کرد و پژوی آبی از در گاراژ بیرون آمد .زنی پشت فرمان بود .سرک کشید و از لای بوته های شمشماد با دقت نگاه کرد.وقتی زن جا به جا شد تا روی صندلی کنار راننده بنشیند او را شناخت .راضیه بود.پس آنها پانزده سال زن وشوهر بودند.

ماشین هم مثل خانه رنگ پریده و بی رمق به نظر می رسید .انگار از خاطرات کهنه او بیرون آمده بودند .کیوان و راضیه هم جا افتاده شده بودند. موهای کیوان سفید شده بود و راضیه چاق.

از سر کوچه تاکسی در بست گرفت تا آنها را تعقیب کند.دنبال پژوی آبی از میدان آزادی گذشتند و پایین تر رفتند. پژوی آبی خیابانی باریک و دلگیر نگه داشت .راضیه پیاده شد.

از تاکسی پیاده شد .بدون آن که داخل ماشین و کیوان را نگاه کند از کنارش رد شد .راضیه از پله های ساختمانی بالا رفت. نترسید او را بشناسد. اگر هم می شناخت و چیزی می پرسید می گفت او را نمی شناسد.

آرایشگاه سالن بزرگی داشت با چند صندلی رو به آینه های گرد بزرگ .پشت میز دفتری زنی میانسال نشسته بود با موهای یک دست سفید. ساده بود و در چشم هایش غمی موج می زد.با صدای بلندش او را دعوت کرد روی یکی از صندلی ها بنشیند .

راضیه قبل از او وارد شده بود. از اتاقی بیرون آمد. بسته ای دستش بود. گفت:" زری این همه ی لباس هایی که می خوای بدی به الهه و الهام؟"

زری پشت سرش ایستاد و به او در آینه زل زد. همان طور گفت:"آره بگو پول دانشگاه را به حسابشون می ریزم و از او پرسید :"خوب چکار کنم براتون ؟"

مردد ایستاد. گفت:" موهامو کوتاه کن اما نه خیلی !"

در شیشه ای سالن باز شد .زنی خندان وارد شد :"وای چه غلغله ای این خیابون ها ...خوبی زری؟

راضیه اهمیتی به او نداد و جواب سلامش هم نداد. بسته به دست گفت:" تا کی می خوای زری خودتو قایم کنی؟"

زری شانه بالا انداخت و به زن تازه وارد گفت:" خوبی فرشته؟ یک لیوان چایی برای این خانم می آری؟"

قیچی از کشوی میز بیرون آورد و موهای او را وارسی کرد.فرشته مانتویش را روی صندلی کناری آنها انداخت و وارد آشپزخانه شد.

زری موهای او را با گیره تقسیم بندی کرد ورو به او گفت :" مبارک باشه ، غم بچه و عزیز نبینی!"

گفت:" بچه ندارم اما چه دعای جالبی!"

زری در آینه به او زل زد:" من دارم اما پانزده سال نمی خوان من رو ببینند!"

فرشته از آشپزخانه بیرون آمد. استکانی چای برای او روی میز آرایش گذاشت و گفت:" بگو خاله اشان رابطه بین شماست و خاله هم خوش جنس نیست!"

زری سری تکان داد:" از وقتی زن کیوان شده دیگه کاری به ما نداره!"

در آینه چشم به چشم زری گفت:" من را نشناختی؟"

زری شانه بالا انداخت. رویا با نفرت گفت:" چند ماه با کیوان به اجبار زندگی کردم!"

" یعنی چه؟"

فرشته با خنده گفت:" صبر کن! صبر کن! این همان رویاست!"

زری قیچی را جلوی آینه گذاشت و روی صندلی کناری رویا ولو شد. چند ثانیه ای نفسش حبس شده بود. بعد گفت:" حالا برگشتی از ما چه می خوای؟ من که خودم بدبختی کم نکشیدم!"

فرشته عصبانی گفت:" هیس بابا، این چه به کار تو داره؟ لابد با راضیه ..."

رویا پیش بند را از گردن باز کرد. ایستاد و به چشم های زری خیره شده گفت:" من و تو پانزده سال را باختیم برای هیچ... فکر می کردم اگر دوباره کیوان را ببینم دلیل نفرتم را می فهمم اما فهمیدم نفرت در قلب خود بود. کیوان فقط یک اتفاق بود تو هم شاید مثل من ..."

نایستاد تا آنها جوابی به او بدهند. از در آرایشگاه بیرون آمد و فکر کرد همه خیالات و فکرها داستانی بوده و حالا گذشته و باید پای رو گذشته بگذارد و بگذرد. شب می خواست به پیتر تلفن کند اما آغاز کردن دوران جدید جراتی می خواست که نمی دانست دارد یا ندارد.

کیوان

چرا همه فکر می کردند او بی احساس و بی مسولیت است؟

او همه را دوست داشت. دلش نمی خواست هیچ کس از دستش ناراضی باشد. اما همه را ناراحت کرده بود. از همه بیشتر رویا امینی را. همان دختری که کاپیتان تیم والیبال بود. همان که مثل خودش چشم های روشن داشت اما پرجنب و جوش بود. نگاه نمی کرد او ساکت است و حوصله حرف زدن ندارد همیشه حرفی برای گفتن و خندیدن داشت. از دخترهای تیم می گفت. از داستان زندگی آنها. برایشان دلسوزی می کرد گاهی به بچه بازیهایشان می خندید. صمیمی بود . دوست داشتنی بود .دلش می خواست بعداظهرها با رویا تا باغ کرج برود و او پیوسته برایش حرف بزند . از تیم والیبال و نقشه هایش برای برنده شدن در منطقه. از کتاب هایی که خوانده بود و حکایت های خنده دار داشت...

اما همیشه هم او هم رویا حرفی از ازدواج نمی زدند. انگار همین رابطه دوستی ساده می توانست تا آخر عمر ادامه داشته باشد. یکی دوباری دستش را گرفته بود اما جرات نمی کرد بیشتر پیش برود. رویا دختر جدی بود می ترسید او را از دست بدهد. حتی چند بار تا نزدیکی باغ کرج رفتند و برگشتند می دانست اگر آن کبوترها را ببیند دیگر ادامه نمی دهد. رویا جوری بود که دوست داشت مادر فرزندش باشد. بالغ و با انگیزه بود. با زنهایی که تا آن روز دیده بود فرق داشت.

اما چرا ولش کرد و چرا دوباره با او شروع کرد؟

رویا کتابی را گذاشته بود در ماشینش. کتاب را نخواند. مدتها کتاب روی صندلی عقب ماشین ماند. آخرین روز دور دور کردن دوتایی با پژوی آبی اش کتاب را از صندلی برداشت و آن را به شوخی به سرش زد:" فقط حکایت های ملامصرالدینه ! می خواندی شاید کمی عقل به کله ات و کمی کلمه به دهانت می آمد. "

به او برخورد. عصبانی شد. تمام مردانگی اش را زیر سوال برده بود. تمام آن مدت که با رویا آشنا شده بود سعی می کرد تند رانندگی نکند، کمتر حرف بزند اما جمله های درست به کار ببرد. موزیک های معروف و با معنای انگلیسی گوش بدهد اما باز می دید رویا او را اصلا قبول ندارد.

رفته بودند طرف های بازار. رویا برای تیم سفارش تی شرت های یک رنگ داده بود. آنها را تحویل گرفته بودند داشتند برمی گشتند که این بگو مگو آغازشد:" مثل اینکه فقط خودت تو این دنیا می فهمی و بقیه نفهم ان! ما کتاب متاب نخواندیم اما تو مردم گشتیم فکر کنم عقل ام بالاخره ازتو بیشتره!"

اگر رویا جواب نمی داد یا جوابی برای کل کل می داد، باز هم عصبانی ترش نمی کرد. رویا به جای دلجویی پوزخندی زد که برایش از صد تا فحش بدتر بود.

ماشین را گوشه خیابان نگه داشت و به رویا گفت پیاده شود. رویا بی معطلی پیاده شد. اصلا سعی نکرد از دلش در آورد یا عذرخواهی کند. بسته بندی تی شرت ها را از صندوق عقب ماشین برداشت و به طرف دیگر خیابان رفت تا تاکسی بگیرد. تا او پیاده شد از عصبانی اش پشیمان شد. یادش آمد فقط می داند رویا در باشگاه ته خیابان مربی والیبال است. از او هیچ نشانی یا تلفنی نداشت.

از ماشین پیاده شد و سعی کرد از دلش بیرون بیاورد ولی رویا حتی جوابش را نداد. حرصش گرفت. برگشت به ماشین اما قلب و غرورش با هم جنگ داشتند. از آینه ماشین رویا را دید می زد که حتی به طرف او نگاهی نمی کرد. غرورش به قلبش چربید. آن طرف تر زنی را دید که بسته ای بزرگ را جلوی پایش گذاشته بود و شال را با بی حوصلگی باز و بسته کرد. معلوم بود از گرما و خستگی زله است . ماشین را روشن کرد و کمی جلوتر، جلوی پای زن نگه داشت. از آینه ماشین چشمی به رویا داشت. رویا دید که زن سوار شد و بسته هایش را عقب ماشین گذاشت. دلش خنک شد.

زری ... زنی که برای یک لجبازی وارد زندگی اش شد. اول خواست زری را فقط به آدرسش برساند تا رویا را حسود کند اما زری ماندگار شد چون دید عشق چیست. دید زری او را همان طور که هست دوست دارد.

با زری تند رانندگی می کرد و با ماشین های دیگر کورس می گذاشت.فحش می داد. او را پیش کبوترهایش می برد. زری ساعت ها کنارش می ایستاد و دم نمی زد مثل رویا از قماش دیگری نبود که ادای کتاب و بحث و فیلم داشت.

می دید زری در هوای او نفس می کشد.عقیده ای از خودش نداشت. هرچه او می کرد، درست ترین کار دنیا بود. زری را دوست داشت اما دلش عجیب برای رویا تنگ می شد. برای پرحرفی اش درباره فلسفه و شاهنامه و گلشیری که اصلا نمی فهمید چه می گوید ، شیطنت هایش که یک دفعه رو سر و کولش می پرید و او را می ترساند. برای میوه های پوست کنده و تنقلاتی که با خود می آورد تا در ماشین با هم بخورند. رویا می خواست انگار فقط یک روز با او خوش باشد اما زری مدام حرف از آینده می زد. با رویا دلشاد روز به روز را می ساخت . با زری قراری برای آینده نبود اما حرفش بود. انتظار مسوولیتی که زری در گفته هایش بر شانه های او می انداخت او را می ترساند.نمی فهمید او که هیچ وقت حرف ازدواج نزده بود. آن هم با زنی که می گفت مطلقه است و سه بچه دارد؟ چند باری اشاره کرد فقط با هم هستند که خوش باشند اما زری غرق در خیالات خودش بود.حتی می گفت وقتی خانه اندیشه حاضر شود همه بروند آنجا با هم زندگی کنند. اولش آمد جواب تندی به زری بدهد اما دلش نیامد فقط گفت:" بچه که مال باباس! من و تو هم که تکلیفمون معلومه!"

زنها عجب دردسر بودند. آن یکی رویا که سر از حرف هایش در نمی آورد و این یکی بی هیچ قول و قراری او را شوهر خودش می دانست. آمده بود چند ماهی دوست باشند و خوش باشند می خواست همه عمر خودش را با سه بچه وبال او کند.

اگر رویا را پیدا می کرد دیگر کاری با زری نداشت یک جوری دوستانه تمامش می کرد . بیشتر از وقتی که فهمید زری طلاق رسمی نگرفته و فقط قهر در خانه پدری اش است دیگر اصلا حرف هایش را جدی نگرفت و فقط قصد داشت هرچه زودتر او را از سر باز کند.

سرنخی از رویا پیدا کرد. روزی رفتند فرودگاه تا با کمک خواهر زری، راضیه پخش صوتی را از گمرگ ترخیص کنند. آن روز بهترین روز برایش شد.راضیه را شناخت که عضو تیم والیبال بود. تا راضیه به همکارش کمک کرد تا جعبه ها را ترخیص کند لحظه ای دور از زری درباره رویا پرسید.فهمید هنوز کارمی کند اما صبح های زود که او همیشه خواب بود.نمی خواست زری دور و برش باشد. خودش را مشتاق والیبال نشان داد. از خاطرات خودش گفت زمانی که بازی می کرد. قبل از ژاپن رفتنش. جعبه ها را که در صندوق عقب جا دادن، راضیه خواست عقب بنشیند، کیوان اشاره کرد که نه و لبخندی زد:" یک کم سربه سر زری بذاریم گاز بدیم بریم ببینیم چکار می کنه. "

زری کنار در پارکینگ منتظرشان بود. ماشین را نگه نداشت جلوی او پدال گاز را بیشتر فشار داد واز زری که بالا و پایین می پرید ، دور شدند. به نظرش شوخی با نمکی بود.از بی تابی و بالا پایین پریدن زری کلی خندید. اما راضیه با صدایی که خشم آن معلوم بود گفت :حالا می فهمه بچه هاش چه حالی شدن وقتی اعتماد کردند و ولشون کرده؟"

کیوان مورمورش شد: مگه بچه ها را نمی بینه؟ راضیه سر تکان داد:" اما ماندم از شما که می خواهی یک زن و با سه بچه بگیری؟شما با این قد و بالا و موقعیت مالی خیلی بهتر از زری براتون هست..."

کیوان نگاهی دقیق به راضیه انداخت. یادش آمد تابستان هر روز به بهانه ای از کنارش می گذشت و سعی می کرد توجه او را جلب کند اما او آن روزها همه ی فکرش پیش رویا و زری بود. نمی دانست چکار کند. از راضیه دلخور شد. هرچه بود نباید درباره خواهرش اینطور حرف می زد.

راضیه را دور میدان آزادی پیاده کرد و رفت طرف خانه .یاد فرشته افتاد و فکر کرد به او تلفن کند.سخت از کاری که با زری کرده بود، پشیمان بود. یکی دوبار بی آن که زری بداند با او تلفنی حرف زده بود. دفعه اول واقعا می خواست درباره زری با او حرف بزند. آن همه عشق زری وچشم و گوش بسته او را قبول کردن، او را ترسانده بود. تا قبل از زری با هیچ زنی آشنا نشده بود که آنطور عاشق شده باشد. نمی دانست چه عیبی دارد اما می فهمید طبیعی نیست و بالاخره این عشق کار دستش می دهد. گاهی هم می ترسید زری را از دست بدهد و دیگر زنی مثل او را پیدا نکند. درباره اش با هیچ کس نمی توانست حرف بزند. با دوستانش فقط پز زری را می داد و هدیه های او را نشان می داد و تعریف می کرد چطور ساعت ها معطلش می کند یا او را قال می گذارد اما او لب از لب باز نمی کند و اعتراض نمی کند.

فرشته انسان راحتی بود. حس می کرد درکش می کند و چون یک زن است می تواند راهنماییش کند. اولش خوب به حرف هایش گوش داد بعد گفت کاری کند که زری از او دلسرد شود. دفعه دوم به او تلفن زد چون می دید نه مثل رویا فقط از خودش می گوید و نه مثل زری آویزانش می شود. فرشته مستقل بود و خواسته ای نداشت. دفعه دوم صحبت شان گل انداخت حتی قرار شد پخش صوت را به فرشته بدهد و قسطی پولش را بگیرد. فرشته دوست خوب بی خطری به نظرش می رسید.

همان روز زری چند بار زنگ زد تا راضی شد او را ببیند. اولش بهانه آورد بیرون خطرناک است و ممکن است کسی آنها را ببیند اما وقتی زری گفت همدیگر را در خانه فرشته ببینند شل شد.

نشسته بودند و با فرشته حرف می زدند که زری زنگ زد. ترسید. فکر کرد اگر بسته های پخش صوت را ببیند چه فکر می کند؟برای هردو بد می شود. اما فرشته راحت در را باز کرد و از زری استقبال کرد. انگار نه انگار. در مقابل ایما و اشاره های او گفت:" مگه داریم کار بدی می کنیم که دروغ بگیم؟"

کیوان راحت شد:" شاید این جوری خودش تکلیفش را بداند و زودتر برود پی زندگی اش."

فرشته شانه بالا انداخت:" آره شاید..."

بین آن همه خواسته شدن، احساس اسارت می کرد و دلش می خواست به فرشته التماس کند او را از زندان طلایی زری آزاد کند.

پرتقالی به طرف زری انداخت و گفت:" این بخور این برات بد نیست چاقت نمی کنه"

زری پرتقال را در هوا گرفت. اما گریه کرد. نمی توانست کار بچه گانه او را درک کند. نمی فهمید چرا زری سرزنشش نمی کند. سرش داد نمی زند. او را متهم نمی کند اما التماسش می کند با او بهتر رفتار کند.

فرشته در آشپزخانه چای درست می کرد. گاهی چنان با دلسوزی نگاه زری می کرد که دل او هم به درد می آمد. شب وقتی به فرشته زنگ زد او گفت بهتر است حرف های راضیه را به گوش زری برساند و هرچه زودتر هم از زندگی زری بیرون برود. فرشته گفت زری عاشق تو نیست فقط تو جواب حسرت هایش هستی . حسرت هایی که از زری برده ای ساخته بود که خودش و همه زندگی اش را قربانی اربابش می کرد.

کیوان واقعا نمی دانست با او چه کند. هر چه بیشتر بی اعتنایی می کرد، زری رفتار عاشقانه تری پیش می گرفت. تا اینکه رویا را دوباره دید. اما نه دیدار عاشقانه .... به اتهام آدم ربایی رویا را دستگیر کردند.

از راضیه شنیده بود با رویا از ساعت هشت تا ده تمرین دارند. برایش از خواب بیدار شدن در آن ساعت از هر کاری سخت تر بود. اما بیدار شد و زودتر از ساعت هشت صبح کنار باشگاه ورزشی به انتظار ایستاد. چند دقیقه گذشت دید که رویا با رنوی قدیمی اش کنار خیابان پارک کرد. موقع پیاده شدن او را دید اما خودش را به ندیدن زد. از این رفتار او دلش گرفت اما غرورش را زیر پا گذاشت و سلامی داد. رویا کنار در سر به زیر جواب سلامش را داد. گفت:" یک قرار بذار باید باهات حرف بزنم!"

رویا کمی تردید کرد. به چشم هایش نگاه نکرد فقط گفت:" بعد از تمرین سر خیابان بالایی منتظرم دیر نکنی!"

خوشحال به خانه برگشت. تا ساعت ده بیقرار بود و زمان برایش نمی گذشت. عجب اشتباهی کرده بود که با رویا قهر کرده بود. هر وقت یاد زری می افتاد می ترسید. می دانست او راحت دست از سرش برنمی دارد و به همان راحتی که وارد زندگی اش شده است از زندگی اش خارج نمی شود. دلش می لرزید از اینکه رویا همه چیز را بداند و او هیچ توضیحی نداشت. بی فکر فقط برای اینکه مهر زنی را در زندگی اش داشته باشد و غرورش را نوازش کند رابطه را با زری شروع کرده بود.

ساعت ده، رویا رنوی قدیمی اش را بالای ماشین او پارک کرد. بالافاصله پیاده نشد. انگار مردد بود. برای او طولانی گذشت. دعا کرد رویا پشیمان نشود. قلبش می زد. بالاخره رویا آمد در ماشین او نشست. خیره نگاهش کرد و گفت:" از اوون هم سیر شدی؟"

خودش را به نفهمیدن زد:" از کی ؟"

" همانی که روز آخر سوارش کردی؟ یادت باشه من هم همین طور باهات آشنا شدم."

سرخ شد. داغ کرد اما به روی خودش نیاورد:" از گرما داشت هلاک می شد بیچاره همان روز رساندمش و دیگه هیچی، چقدر بدبینی!"

رویا آرام تر شد. باور کرده بود. لبخندی زد:" بریم تا کرج و برگردیم امروز قراری نذاشتم تا با تو باشم!"

رویا فقط سرش را تکان داد.

جاده خلوت بود. رویا ساکت بود معلوم بود منتظر حرفی از او بشنود. نمی دانست چطور شروع کند. رویا آرام شده بود. مثل دفعه های قبل پرحرفی نمی کرد. با او شوخی نمی کرد. بالاخره دل به دریا زد:" به یاد من بودی ؟"

رویا نفس بلندی کشید:" خیلی زود پشیمان شدم هر روز منتظر بودم اما تو هم خیلی دیر برگشتی، فکر کردم سرت جای دیگه ای گرمه!"

دستش را گرفت و فهیمد خیلی بیشتر از آن چه فکر می کرده دلش تنگ شده بود.

گفت:" راستش همیشه پیش تو می خواستم کسی باشم که نیستم!"

رویا با تعجب نگاهش کرد. نی نی چشم هایش از همیشه روشن تر شده بود. چشم هایش کمی نمناک بود و غم داشت:" راستی؟ من هم اصلا سعی نکردم تو را بشناسم!"

رفت طرف باغ. خواست همان روز خود، خودش را به رویا نشان دهد. خواست کبوترهایش را ببیند و در دنیای او اگر خواست شریک شود. در همان غروب های سرخ و نارنجی وقتی سکوت بود و سکوت.انگار همان جا دنیا با همه زیبایی اش برای او بود. می خواست رویا را در آن لذت بی پایان شریک کند. همان طور که خودش حاضر بود در دنیای کتاب و ورزش و فیلم او شریک شود.

از خودشان گفتند. برای اولین بار صحبتش با او گل انداخت. از مادرش گفت. از برادر و زن بردارش گفت که هنوز در خانه پدری زندگی می کردند. از پدر مریضش گفت که سکته کرده بود و باید از او مراقبت می کردند.

رویا از بچه های تیم گفت. حتی از راضیه گفت که عضو خوبی بود اما به خاطر کارش نمی توانست دیگر بیاید. وقتی اسم راضیه را برد انگار او را برق گرفت . بدبختی اش با زری یادش آمد.

پشت در باغ رسیدند. در آهنی بزرگ زنگ زده.

رویا تا در را دید، آشکارا لرزید. ترس در چشم هایش دیده می شد. آرامش کرد:" آوردمت اینجا تا کبوترهای من را ببینی، دلم می خواد معصومه اتشان را ببینی...."

بوق زد و سریدار افغانی در باز کرد و با همه صورتش به روی رویا خندید. نگاهش هیز و وقیح از بالای برف پاکن های ماشین به رویا دوخته شد.

یک دفعه رویا در ماشین را باز کرد و رو به جاده اصلی دوید. فریاد می زد و کمک می خواست.معلوم بود به آن باغ و او و سریدار افغانی بدجور شک کرده. در دل به خودش فحشی داد. دنبال رویا دوید تا او را بگیرد و آرامش کند.تا دستش به او خورد، رویا برگشت و محکم به یک چشمش مشت زد. جیغ های رویا و درد عصبانی اش کرد.برای یک لحظه نفهمید چه می کند. شانه رویا را گرفت و او را رو زمین انداخت. رویا نیم خیز خودش را روی زمین می کشید و کمک می خواست. فریاد زد:" یا همین الان می آیی باغ در دهنت رو می بندی یا خفه ات ..." بقیه حرفش در دهان خشکید. دید دو مرد از روبرو با بیل به طرفشان می دوند. رویا با دیدن آنها بلندتر فریاد زد.

به سادگی یک آب خوردن مجرم شد. به سادگی یک باور ویک عصبانیت.

وقتی به خود آمد که روبروی افسر نگهبان نشسته بود و اشک می ریخت:" به خدا دوستش دارم... به خدا خودش با من با میل خودش تا باغ آمد..."

افسر نگهبان سری به افسوس تکان می داد:" پس این دو زن که اینجا می آن و ادعا می کنند نامزد تو هستند، راضیه و زری ...."

بلند فریاد زد:" ای خدا من اوون راضیه را بیشتر دوبار ندیدم!"

دلش می خواست برای همه ی دنیا فریاد بزند که دست از سرش بردارند و فقط رویا حرفش را باور کند.

برایش پرونده تشکیل دادند و یکراست از کلانتری رفت زندان آگاهی و بعد هم دادگاه. هرروز بازجویی اش می کردند. روزهای اول می خندید. او و جرم آدم ربایی!

رویا را چند بار دید. با چادر مشکی می آمد کلانتری .رنگ به چهره نداشت. لاغر شده بود. از او هم بازجویی می کردند. جریان را همان طور تعریف کرده بود. به چشم های او نگاه هم نمی کرد. آخر او را فرستادند دادگاه. دادگاهی که حکم به بی گناهی او داد اما باید با رویا که هم جرم او بود عقد می کرد.جرم آنها رابطه نامشروع بود. رابطه ای که هیچ وقت شکل نگرفته بود. اصلا شاید اسمش را رابطه هم نمی شد گذاشت. در دادگاه رویا نگاهش می کرد مثل کلانتری چشمش را از او نمی دزدید. به قاضی گفت:" من حتی این آقا را درست نمی شناسم فقط داشتیم همدیگر را می شناختیم شاید کارمان به ازدواج برسد." و نگاه های سرد پر از کینه ای به او می کرد.

دلش می خواست به او بگوید ببین من هم مثل تو قربانی ام. من هم دلم می خواست ابتدا تو را بشناسم. عاشق تر شوم. درخواست ازدواج بکنم و شادی تو را ببینم نه اینکه هر دو را مثل مجرم ها گیربیندازند و ...

یک روز سرد، یک روز خاکستری بعد از مرگ پدرش رویا را برای او در اتاقی دود گرفته پر از پرونده و کاغذ عقد کردند. همه وقت رویا سرش پایین بود و چادر روی صورتش کشیده بود. صدایش از ته چاه در می آمد. پدر و مادرش با او نبودند فقط زنی که وکیلش بود او را همراهی می کرد.

زندگی نکبت بارش با رویا در خانه ای شروع شد که او نزدیک مرکز شهر خرید. وقتی رفتند خانه را ببینند، رویا هیچ نظری نداد. فقط گفت با او در بهشت هم که باشد، برایش جهنم است و فقط برای اینکه از دست طعنه های مادرش و عصبانیت پدرش فرار کند با او ازدواج کرده. حرفی با هم نمی زدند. فقط کلمات سردتر از یخ بین اشان ردو بدل می شد. اگر هم حرفی می زدند به دعوا می رسید.

خودش هم نمی دانست چرا زندگی اش به آنجا رسید.

یک بار وقتی به خانه پدری اش برگشت تا وسایل شخصی اش را بردارد و به خانه مشترکش ببرد، از پنجره دید زری در خانه آمد و زنگ زد. از او دیگر خیلی فراری بود و می ترسید روزی رویا از رابطه آنها چیزی بشنود و اخلاقش بدتر شود .از برادرش خواست تا او در به سر کند.زری رفت و او را تا دوسال بعد ندید.

رویا را دیگر دوست نداشت اما دلش می خواست به زندگی اش با او امیدوار باشد. فکر می کرد روزی آن دوست داشتن برمی گردد و بین اشان مثل زمان دوستی خوب می شود. این امید خیلی راه باز نمی کرد. نمی توانست حرف ها و طعنه های رویا را فراموش کند، نمی توانست نگاه های پر از تحقیر و سرد او را ندیده بگیرد. همیشه کنار او احساس کسی را داشت که نمی فهمد، نمی داند و نمی تواند. رویا برای هرچیزی از میزناهاخوری تا سیاست روز نظر داشت و نظر می داد. از کبوترهای او بیزار بود. می گفت پول دارد اما انگل جامعه است. وقتی یادش می آمد با چه سختی ای چهار طبقه خانه پدری را ساخته و بالا برده بیشتر از رویا بدش می آمد. شب ها دیر می رفت خانه و روزها تا جایی که می توانست خودش را به خواب می زد تا او را نبیند.

نمی توانست او را ببخشد.

گاهی به فرشته زنگ می زد. برای درددل کردن بهتر از او کسی را نداشت. شنید، زری پسرش را از دست داده. شنید چند بار سعی کرده خودش را بکشد. فرشته سرزنش نمی کرد اما گفت بی مسوولیت است. رویا هم همیشه به او می گفت در رابطه با دیگران و احساس آنها بی مسوولیت است. بعد از آن دیگر به فرشته زنگ نزد. خودش را بی مسوولیت نمی دانست. برای زری ناراحت بود اما اتفاق هایی که برای زری افتاده بود چه ربطی به او داشت؟

تا این که یک بار راضیه را در خیابان دید. صبح زود بود می رفت تا سری به کبوترها و باغ بزند. شب قبلش با رویا دعوا کرده بود. رفته بود او را از دانشگاه بردارد و به خانه برگرداند.یکی از هم دانشگاهی های رویا هم با آنها مسیری را آمد. دلش می خواست جلوی دختر خودی نشان بدهد. دلش می خواست همه بگویند شوهر خوبی است. برای رویا پشت چراغ قرمز، از دستفروشی گل سرخ خرید. آنها را بستنی مهمان کرد اما در خانه رویا هرچه به دهانش آمد به او گفت. گفت برای دلبری از دخترک به او محبت کرده است. شب را قهر کرد و رفت خانه پدرش اش. تا صبح نخوابید.

راضیه آنچنان خوشحال سوار ماشین اش شد که بعد از ماهها حس کرد برای کسی مهم و خوش آیند است. از خودش خوشش آمد. راضیه مثل آشناهای قدیمی و صمیمی احوال اش را گرفت. کیوان سری تکان داد و حرفی نزد. خیلی راضیه را جدی نمی گرفت. بیشتر می خواست از زری بداند. پرسید:" زری خیلی ناراحته؟" راضیه کمی نفسش تند شد و رو در کشید. آشکارا می دید عصبانی شده است. راضیه گفت:" زری یک مدتی بعد از عروسی تو حالش خیلی بد بود، شنیدی که پسرش و شوهر سابقش مردند؟"

سری تکان داد.

" بستری شد تا حالش بهتر شد، به خاطر تو غلام از خانه بیرونش کرد چون بابام هم سکته کرد این همه را تحمل نکرد..."

پشت چراغ قرمز بودند. آنقدر ناراحت شد که با سبز شدن چراغ هم ماشین را حرکت نداد. ماشین های دیگر پشت سرش بوق می زدند و او فقط در فکر بود چرا آنقدرهمه چیز بد شده بود.

عاقبت که به خودش آمد و حرکت کرد پرسید:" پس کی از او مراقبت می کرد؟"

راضیه مستقیم به بیرون خیره شد:" فرشته، خانه او بود. البته خانه اش را اجاره دادم تا خرجش در آد اما بعضی وقتا باید همه ی حقوق خودم هم می دادم. درمان مریضی های روحی خیلی سنگینه!"

اول احساس شرم کرد و سرخ شد بعد احساس گناه اما بعد عصبانی شد. چرا همه او را مقصر می دانستند مگر جز یک دوستی ساده با زری داشت؟ اصلا به او چه که زری نتوانسته بود از خودش و احساسش مراقبت کند. مثل همه وقتهای عصبانیت، تند رانندگی کرد و از لای ماشین ها بی مهابا رد شد. راضیه محکم خودش را به صندلی چسباند و بعد انگار همه ی افکار او را خوانده باشد گفت:" عصبانی شدی؟ من نخواستم بگم تو مقصری خود زری ..."

فریاد کشید. محکم روی فرمان کوبید همان طور که سرعت می رفت خودش را خالی کرد:" این همه بد بیاری، عروسی با این زنیکه ، زندان رفتن ام همش تقصیر زری بود اگر لش مرگش اینقدر نمی چسبید به من ... "

راضیه دستش را رو دستش گذاشت. موجی گرم از حمایت در تنش دوید:" تو مقصر نیستی که ... "

بعد از آن راضیه را هرروز می دید. پناهش شد راضیه.

راضیه مدام می گفت او تا وقتی که به او محتاج است، کنارش می ماند وهمین چندروزه عشق برای همه زندگی اش کافی است. می گفت حاضر است از خودش بگذرد تا او خوشحال باشد.

یک روز راضیه از دستگاه پخش صوت پرسید. گفت که آن را به فرشته داده اما فرشته هنوز پولش را کامل نپرداخته . برای دومین بار دید راضیه نفس اش به شماره افتاد و قفسه سینه اش بالا و پایین رفت:" همین الان بریم دم خانه و پس اش بگیر!"

" نمی شه که!"

تقربیا با فریاد گفت:" چرا نمی شه ؟ بگو رویا فهمیده و عصبانی شده!"

رفتند در خانه فرشته.

فرشته با خونسردی قبول کرد پخش صوت را پس بدهد. وقتی آخرین بسته را پایین می برد گفت:" تو ماشین دیدم کی نشسته دوباره افسار زندگی ات را دادی دست دیگران فقط برای اینکه تو را تایید کنند؟!"

سری تکان داد و گفت:" فکر نمی کنم به تو مربوط باشه!"

فرشته خندید:" من بارها تن ام را مثل تو فروختم گاهی برای عشق گاهی برای پول اما روحم همیشه برای خودم مانده! به من مربوطه چون هردو تن فروشیم!"

همان شب وقتی دیروقت برگشت خانه را خالی و بی اثاث دید.از نگرانی فریاد زد. نامه ای روی شیشه پنجره چسبیده بود. سفیدی کاغذ به سیاهی شب پشت پنجره تنه می زد. رویا نوشته بود تمام اثاث خانه را فروخته و در راه ترکیه است تا به اروپا برود. آخرین جمله اش او را بیشتر عصبانی کرد.

" تا ابد خودت و آن دخترک هرزه به درک بروید!"

پایان

28 اگوست 2011